



دفتر خاطرات

نویسنده: نیکولاس اسپارکس

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

مقدمه

گاهی چنان قصه عشق قلب ما را تسخیر می کند که از داستان فراتر می رود و یادش تا ابد در خاطرمان می ماند. دفتر خاطرات چنین داستانی است.

تجلیلی است از عشق. لبخند بر لبانمان می آورد و درعین حال اشک هایمان را جاری می سازد. ما را وامی دارد باور کنیم که عشق واقعی وجود دارد و سن و سال نمی شناسد. «نواح» سی و یک ساله، بعد از جنگ جهانی دوم به شهر خود بازمی گردد. او هنوز در خیال خود دختری را می بیند که چهارده سال است که او را گم کرده است. و «الی» بیست و نه ساله نیز که بناست با وکیلی ثروتمند ازدواج کند، از فکر پسر جوانی که چهارده سال پیش قلب او را ربود، بیرون نمی رود.

و از اینجا است که قصه عشق آغاز می شود. قصه عشقی که انچنان قدرتی دارد که معجزه می افریند. سخن مترجم:

در زمانه ای که از عشق های اصیل و ماندگار شاید تنها بتوان در افسانه های کهن نشان گرفت، سخن از عشقی عمیق شنیدن، آن گونه که «دفتر خاطرات» روایت می کند، بر دلنشینی آن خواهد افزود. بیشتر به این دلیل که دفتر خاطرات افسانه ای کهن نیست، بلکه حکایت تعلق واقعی و ماندگار است که قدمت آن عمر سه نسل دوام می آورد و در سالهای پایانی قرن بیستم، همچنان تازه و شیرین و غبطه برانگیز جلوه می نماید. «دفتر خاطرات» داستان جدال همیشگی جبر و اختیاری است که در طول تاریخ همواره ذهن انسانهای حقیقت جو را به خود مشغول کرده است و گواهی بر فایق آمدن سرانجام عزم و اراده انسانی به هر مانعی که خود برآمده از اختیار اوست. نیکولاس اسپارکس که با خمیر مایه ای غنی و پایدار (و به زعم برخی تکراری) اثری دگرگون افزیده، با تحلیلی هنرمندانه از این واقعیت عینی بار دیگر به یادمان می آورد که در استانه پایان قرنی که بحق باید آن را قرن معجزات اراده انسان نامید، سخن از "جبر" گفتن تا چه حد خام اندیشی و سطحی نگری است.

«دفتر خاطرات» مبین اصالت استواری در راه نیل به مقصود است و بی شک عشقی که نویسنده با کمک رنگ و روغن کلمات و عبارات در بستر ذهن و خاطرات انسان ها به تصویر می کشد، تعلق برآمده از همین استواری است و البته در دوران حاضر شور انگیز و شایسته ی الگو برداری. عشقی که مسوولانه ارزشهای والای انسانی را پاس می دارد

(.نفیسه معتکف. پاییز 87)

"معجزات"

من کی هستم؟ و این قصه چه پایانی خواهد داشت؟
خورشید طلوع کرده و من کنار پنجره غبارالودی که نقش زندگی از آن رخت بر بسته است، نشسته ام. امروز پیراهن و شلوار کلفتی به تن دارم. شال گردنی دور گردنم پیچیده و ژاکتی را که سی سال پیش دخترم برای تولدم بافته بود، پوشیده ام.

درجه حرارت شوفاژ اتاقم روی آخرین درجه است و بخاری کوچکی نیز درست پشت سرم قرار دارد که با ناله و سر و صدا، حرارت را مانند آتشی که از دهان اژدهای افسانه ها

بیرون می آید، به اطراف می پراکند. با این حال، سر تا پایم از شدت سرمایی که از بدنم بیرون نمی رود، می لرزد. سرمایی که هشتاد سال است در وجودم ماوا گرفته است. هشتاد سال، بله، هشتاد سال، اگرچه باور کردن آن برایم دشوار است، تعجب می کنم که از زمان ریاست جمهوری جرج بوش هرگز گرم نشده ام. دلم می خواهد بدانم تمام هم سن و سال های من همین طور هستند یا نه. زندگی من؟ شرح آن زیاد آسان هم نیست. آن نمایش هیجان انگیزی که خیالش را در سر می پروراندم، نبوده است. اما زیر زمینی و مخفی هم نبوده است. به نظرم بیشتر به اوراق سهام مرغوب شباهت دارد، نسبتاً ثابت، گاهی بالا و پایین می رود و کم کم سیر صعودی می پیماید. همچون خریدی خوب که اقبال هم در آن دخیل است. من به این نتیجه رسیده ام که هر کسی نمی توان چنین چیزی در مورد زندگی اش بگوید. اشتباه نکنید. من ادم به خصوصی نیستم. در این مورد مطمئنم. مردی معمولی هستم با افکاری معمولی و زندگی معمولی. هیچ یک از بناهای تاریخی به من

اختصاص ندارد و به زودی نامم نیز فراموش خواهد شد. اما کسی را با تمام روح و جسمم دوست داشته ام و از نظر من همین کافی است.

شاعر پیشه ها نام این قصه را عشق می گذارند و کلبی مسلکان ان را مصیبت می نامند. از نظر خودم ترکیبی از هر دوست. مهم نیست نظر شما در پایان چه باشد، چون در اصل قضیه تاثیری ندارد و مسیر انتخابی مرا تغییر نمی دهد. هیچ شکایتی از مسیر زندگی ام و اینکه مرا به کجا کشانده است، ندارم. شکایت از دیگر چیزها انقدر هست که می توان چادر سیرکی را با ان پر کرد. اما شاید هم مسیر انتخابی من همیشه درست بوده، و به هر حال به هیچ وجه به ذهنم خطور نکرده است که ای کاش مسیر دیگری را انتخاب کرده بودم.

متأسفانه، زمان تحمل راه را اسان نمی کند. مسیر مثل همیشه مستقیم است، اما گذر عمر ان را پر از سنگ و کلوخ کرده است. تا سه سال پیش نادیده گرفتن ان اسان بود، اما حالا دیگر ممکن نیست. از فرق سر تا نوک پا

ناخوشم. انقدر ها قوی و سر حال نیستم و روزهایم به بادبادک به جا مانده از یک میهمانی می ماند: بی صاحب، تو خالی، و هر لحظه کم بادتر و سست تر از پیش.

سرفه می کنم و از میان چشمان نیمه بازم نگاهی به ساعت می اندازم. وقت رفتن است. از روی صندلی کنار پنجره بلند می شوم و خود را به آن سوی اتاق می کشانم. جلوی میز تحریر می ایستم تا دفترچه ای را که صدها بار تا به حال خوانده ام، بردارم. بی آنکه حتی نگاهی به آن بیندازم، آن را زیر بغل می گذارم و به طرف جایی که باید بروم، به راه می افتم.

روی کاشی های سفید رنگی که رگه های خاکستری دارد، قدم بر می دارم، کاشی هایی که به رنگ موهای من و بیشتر ساکنان اینجا است. امروز صبح من تنها کسی هستم که در سالن دیده می شود. بقیه در اتاقهای خودشان هستند، تک و تنها با تلویزیونشان که همگی مثل من به آن عادت کرده اند. آدمیزاد به همه چیز عادت می کند، البته اگر به اندازه کافی وقت در اختیارش گذاشته شود.

صدای خفه ی گریه ای را از دور می شنوم و دقیقا می دانم
صدای گریه چه کسی است. پرستاران متوجه من می
شوند. به روی یکدیگر لبخند می زنیم و سلام و احوالپرسی می
کنیم. آنان دوستان من هستند و اغلب با یکدیگر گفت
و گو می کنیم، اما مطمئنم خیلی دلشان می خواهد از کار من
سر در بیاورند و بدانند هر روز دنبال چه کاری می روم. در
حال عبور پچ پچ آنان را می شنوم که می گویند: "باز هم دارد
می رود"، "خدا آخر و عاقبت ما را به خیر کند"، اما هیچ
یک مستقیم چیزی به خودم نمی گویند. مطمئنم خیال می
کنند اگر به من حرفی بزنند، سر صبحی خلقم تنگ می
شود، و چون خودم را می شناسم.
دقیقه ای بعد به اتاق می رسم. مثل همیشه در را برای من باز
گذاشته اند. دو نفر دیگر هم در اتاق هستند و وقتی وارد
می شوم، هر دو به رویم لبخند می زنند و با خوشرویی صبح به
خیر می گویند. ابتدا درباره بچه ها و مدارس و
تعطیلاتی که در راه است صحبت می کنیم. یکی _ دو دقیقه ای
هم در مورد صدای گریه حرف می زنیم. به نظر می

رسد دیگر حتی صدای ان را هم نمی شنوند و حس شنوایی
شان را در این مورد از دست داده اند. لحظه ای بعد من
هم همینطور می شوم.

سپس روی صندلی ای که مثل خودم عتیقه شده است می
نشینم. آنان کارشان را تمام کرده و لباس او را تنش کرده
اند، اما او هنوز گریه می کند. می دانم که بعد از رفتن آنان
سکوت برقرار می شود. شور و هیجان صبح همیشه او را
ناراحت می کند و امروز هم استثنا نیست. بالاخره پرستاران
افتابگیرها را بالا می زنند و می روند. پیش از رفتن آرام
روی دست من می زنند و لبخندی تحویل می
دهند. منظورشان چیست، نمی دانم.

لحظه ای به او خیره می شوم، اما او حتی نگاهی به من نمی
اندازد. می دانم دلیلش این است که مرا نمی شناسد. من
برای او بیگانه هستم. سپس نگاهم را از او برمی گیرم، سرم را
خم می کنم و در دل دعا می کنم که خداوند قدرت
لازم را به من بدهد. من همیشه مومن و معتقد به خدا و قدرت
دعا بوده ام، و صادقانه بگویم، ایمان و اعتقاداتم سوال

هایی را برایم پیش آورده است که بی برو برگرد بعد از مرگم جواب آنها را می خواهم.

حالا آماده ام. به جز عینکم، ذره بینی هم از جیبم بیرون می اورم و آنها را روی میز می گذارم تا دفترچه ام را باز کنم. دوبار باید سر انگشتانم را با زبان تر کنم تا بخوبی بتوانم جلد دفترچه را ورق بزنم و به صفحه اول برسم. سپس ذره بین را بر می دارم.

همیشه درست قبل از اینکه شروع به خواندن کنم، ذهنم به کار می افتد. نمی دانم امروز هم اینطور خواهد شد یا نه؟ نمی دانم فچون هرگز چیزی را از قبل نمی دانسته ام، و در واقع انقدرها هم مهم نیست. احتمال دارد بتوانم ادامه دهم. هیچ تضمینی وجود ندارد. از طرف من نوعی شرط بندی است و هر چند ممکن است شما مرا خیالباف یا احمق یا هر چیز دیگر بنامید، من معتقدم هر چیزی امکان پذیر است. من می دانم که علم و خیلی چیزهای دیگر بر ضد من است. اما علم که مطلق نیست. من این را می دانم. زندگی ان را به من آموخته است. روزگار یادم داده باور کنم که معجزه هر

چقدر هم غیر قابل توضیح یا باور نکردنی باشد، واقعی است و می تواند بدون توجه به سیر طبیعی مسایل، اتفاق بیفتد. بنابراین یکبار دیگر، همان طور که هر روز این کار را می کنم، با صدای بلند شروع به خواندن دفتر خاطراتم می کنم تا او هم بشنود. با این امید که معجزه ای که از راه رسید و بر زندگی من چیره شد، یک بار دیگر رخ دهد. و شاید، فقط شاید، این اتفاق بیفتد.

"ارواح"

اوایل اکتبر سال ۱۹۴۶ بود و نواح (در فارسی این نام را نوح می نامیم). کالهنون از ایوان خانه سبک اربابی اش غروب خورشید را تماشا می کرد. او دوست داشت شبها، بخصوص بعد از یک روز سخت کاری، در ایوان بنشیند و بی توجه به موضوعی خاص، اجازه دهد افکارش در هر کجا که می خواهد جولان دهد. این روش او را به حالت آرامش و وانهادگی می رساند، کاری که از پدرش یاد گرفته بود. او بخصوص دوست داشت به درختان و انعکاس آنها در رودخانه نگاه کند. درختان کارولینای شمالی در پاییز بسیار

زیبا هستند. برگهای آنها سبز و زرد و قرمز و نارنجی است و سایه روشن این رنگها در لابه لای آنها دیده می شود. رنگهای خیره کننده آنها زیر نور خورشید می درخشند و نواح کالهون در این فکر بود که ایا صاحبان اصلی این خانه هم شبهایشان را در فکر همین چیزها می گذراندند؟ خانه در سال ۱۷۷۲ ساخته شده بود و یکی از قدیمی ترین و بزرگترین خانه های نیوبرن به شمار می رفت. این خانه در ابتدا محل اقامت زارعان بود و او ان را درست بعد از پایان جنگ خریده و یازده ماه وقت و مبلغی ناچیز صرف تعمیر ان کرده بود. چند هفته پیش، یکی از خبرنگاران روزنامه رالی مقاله ای راجع به ان نوشته و ذکر کرده بود که انجا یکی از بهترین اقامتگاههایی است که او دیده است. این مساله دست کم در مورد خانه صدق می کرد. بقیه املاک وضع دیگری داشت و نواح بیشتر روز خود را انجا سپری می کرد.

خانه در منطقه ای هزار و دویست هکتاری در مجاورت رودخانه بریکز واقع بود و او با حصار چوبی سه طرف ملک را

از جاهای دیگر جدا کرده بود و به طور مرتب حصار را بازدید می کرد تا از شر موریانه و خطر پوسیدگی در امان باشد و هر جا که لازم می دید نرده ها را عوض می کرد. البته هنوز کارهای زیادی می بایست انجام می داد، بخصوص در قسمت غربی، و همین طور که چوبها را جای خود می گذاشت، به ذهنش سپرده بود که باید الوار بیشتری سفارش دهد.

او داخل خانه شده بود. یک لیوان چای نوشیده بود و استحمام کرده بود. همیشه آخر روز خود را می شست. آب خستگی و گرد و خاک را از بین می برد. سپس موهایش را به عقب شانه زده و بعد از پوشیدن شلوار جین رنگ و رو رفته و پیراهن ابی استین بلندی، فنجانی دیگر چای ریخته و به ایوان رفته بود. جایی که اکنون انجا نشسته بود، جایی که هر روز این موقع انجا می نشست.

او دستانش را بالای سرش برد و کش و قوسی رفت. سپس آنها را صاف در دو طرف نگه داشت و شانه هایش را جلو و عقب برد و به این ترتیب عادت روزانه اش را کامل کرد. حالا

او خوش و سرحال و آرام بود. عضلاتش کمی خسته شده بود و او می دانست که فردا کمی درد خواهد داشت، اما خوشحال بود که بیشتر کارهایش را انجام داده است. نواح دستش را به سوی گیتارش دراز کرد و به یاد آورد که پدرش هم همین کار را می کرد، ودلش برای او تنگ شد. دستی روی سیمها کشید و بعد ساز را کوک کرد و دوباره روی سیمها دست کشید. این بار کوک ساز میزان بود و او شروع به نواختن کرد، آهنگی ملایم و سبک. اول زمزمه می کرد، اما وقتی خورشید کاملاً غروب کرد، شروع به آواز خواندن کرد. آنقدر گیتار زد و خواند تا شب فرا رسید و تاریکی همه جا را فرا گرفت.

کمی از ساعت هفت گذشته بود که از نواختن دست کشید و تکیه داد و شروع به تکان دادن صندلی اش کرد. از روی عادت، بالا را نگاه کرد و دب اکبر و ستاره قطبی و جوزا و منطقه البروج را دید که در آسمان پاییزی چشمک می زدند. او در ذهنش حساب کرد. می دانست بیش از پس اندازش صرف تعمیر خانه کرده است و باید هر چه زودتر کاری

پیدا کند. اما این فکر را هم از ذهن بیرون کرد و تصمیم گرفت بقیه ماه را هم بی دغدغه ی خاطر استراحت کند. می دانست می تواند کار پیدا کند. همیشه توانسته بود، به علاوه، فکر کردن در مورد پول همیشه حوصله اش را سر می برد. او یاد گرفته بود که لذت بردن مهمترین چیز است، چیزی که نمی شود آن را با پول خرید و او نمی توانست درک کند که مردم چطور ممکن است نظر دیگری داشته باشند. این را هم از پدرش به ارث برده بود.

کِلِم، سگ شکاری نواح امد و پوزه اش را به دست او مالید و جلوی پای او دراز کشید. نواح در حالی که سر او را نوازش می کرد گفت: "هی، دختر، چطوری؟" کِلِم به آرامی ناله ای کرد و چشمان گرد و ارام خود را به سوی او چرخاند. یک پای او در اثر تصادف با خودرو از بین رفته بود، اما هنوز تا حدی خوب راه می رفت و در شبهای ساکتی مثل آن شب می توانست رفیق نواح باشد.

نواح سی و یک سال داشت. زیاد پیر نبود، ولی انقدر جوان هم نبود که تنها باشد. از وقتی به این خانه آمده بود، با هیچ

کس قرار ملاقات نگذاشته و کسی را هم ندیده بود که نظرش را جلب کند. می دانست که تقصیر خودش است. چیزی بین او و هر زنی که می خواست به او نزدیک شود، فاصله ایجاد می کرد، چیزی که حتی اگر سعی می کرد، مطمئن نبود بتواند آن را تغییر دهد. گاهی درست قبل از اینکه خوابش ببرد، فکر می کرد ایا تقدیر او این است که تا آخر عمر تنها بماند؟

مدتی از شب گذشته اما هنوز هوا گرم و دلپذیر بود. نوآح به صدای جیرجیرکها و خش خش برگها گوش می داد و در این فکر بود که صدای طبیعت از صدای خودروها و هواپیماها واقعی تر و احساس برانگیز تر است. چیزهای طبیعی بیشتر از آنکه بگیرند می بخشند، و صداهای طبیعی او را به جایی می برد که هر کسی خیال می کند باید آنجا باشد. در طول جنگ بخصوص بعد از یک درگیری بزرگ، اوقاتی پیش می آمد که او در فکر این صداهای ساده و بسیط فرو می رفت. روزی که پدرش آنجا را ترک می کرد به او گفته بود "این صداها باعث می شود تو جنون

نگیری. اینها موسیقی خداوند است و تو را به سر منزل مقصود می رساند."

او چای خود را تمام کرد فبه داخل اتاق رفت، کتابی برداشت و چراغ را خاموش کرد و به ایوان برگشت. بعد از اینکه دوباره نشست، نگاهی به کتاب انداخت. کتابی کهنه بود با جلدی رنگ و رو رفته و پاره که لکه های اب و گل صفحات ان را لک کرده بود. نام کتاب برگ های علف و نوشته ی والت ویتمن بود. کتابی که در تمام طول جنگ همه جا همراه او بود و حتی یکبار از برخورد گلوله ای به او جلوگیری کرده بود.

او دستی روی جلد ان کشید و خاکش را گرفت. سپس الله بختکی کتاب را باز کرد و خواند:

ای روح، این زمان متعلق به توست،
پرواز ازادانه ی تو در بی خبری است،
دور از کتابها، دور از هنر، روزی گذشت، درس عبرتی گرفته شد،
تو کاملاً جلو آمده ای، خاموش، خیره،
در اندیشه ی آنچه در نظرت عاشقانه ترین است،

شب، خواب، مرگ، ستارگان.

او به خودش خندید. ویتمن بنا به دلایلی همیشه نیوبرن را به یاد او می آورد و حالا خوشحال بود که به آنجا برگشته است. هر چند چهارده سال از آن دور بود، اینجا خانه اش بود و بیشتر اهالی را از دوران جوانی اش بیشتر می شناخت. تعجبی هم نداشت، مانند بیشتر شهرهای جنوبی اهالی این شهر هم هرگز تغییر نمی کردند، فقط کمی پیرتر می شدند.

این روزها گاس یکی از بهترین دوستان او بود، پیرمرد هفتاد ساله سیاه پوستی که پایین جاده زندگی می کرد. آن دو، یک هفته بعد از اینکه نواح خانه را خرید با یکدیگر آشنا شدند. گاس با مقداری غذای خانگی به سراغ او آمده بود و اولین شب شنایشان را با خوردن و گپ زدن گذرانده بودند. حالا گاس یکی دوبار در هفته حدود ساعت هشت شب به نواح سر می زد. او با وجود چهار بچه و یازده نوه در خانه، احتیاج داشت گاهی از خانه در برود، و نواح او را سرزنش نمی کرد. گاس معمولاً هارمونیکای خودش را

همراه می آورد و بعد از کمی گفتگو چند آواز با هم می خواندند و گاهی هم ساعتها می نواختند.

نواح او را مانند یکی از اعضای خانواده خودش می دانست. در حقیقت بعد از مرگ پدرش در سال گذشته، او دیگر هیچ کس را نداشت. نواح تنها فرزند خانواده بود. وقتی دو ساله بود، مادرش در اثر ابتلا به انفولایزا مرد و با اینکه یکبار تا مرز ازدواج پیش رفت، هرگز ازدواج نکرد.

او فقط یکبار عاشق شده بود و خودش هم این را میدانست. یک بار، فقط یک بار و مدتها پیش. و همان یکبار او را برای همیشه تغیر داده بود. عشق واقعی این قدرت را دارد و ان عشق واقعی بود.

ابرهای ساحلی به آرامی در آسمان می خزید و روی ماه را می پوشاند و بازتاب نقره ای آن را به خود می گرفت. تراکم ابرها هر لحظه بیشتر می شد و او سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و با تکان دادن صندلی خستگی در می کرد. پاهایش بی اراده و با حرکتی یکنواخت تکان می خوردند و مانند خیلی از شبها افکارش به شبی گرم در چهارده

سال قبل رانده شد.

سال ۱۹۳۲ درست بعد از فارغ التحصیلی او و شب افتتاحیه جشنواره نیوز ریور بود. همه مردم شهر از خانه ها بیرون آمده بودند و می خوردند و بازی می کردند و خوش می گذرانند. شبی مرطوب بود. او بنابه دلایلی آن شب را به خوبی به یاد داشت. تنها آمده بود و وقتی وارد جمعیت شد دنبال دوستانش گشت. سارا و فین را دید که با دختری حرف می زدند. آن دو را از بچگی می شناخت ولی آن دختر را هرگز پیش از این ندیده بود. دختری زیبا بود. به یاد آورد وقتی به آنها ملحق شد، دختر با چشمان پر ابهامش به او نگریست و بی تکلف سلام کرد و دستش را جلو برد و گفت: _فینلی خیلی درباره تو برایم حرف زده است. آغازی معمولی، شروعی که اگر هر کس دیگر به جز آن دختر بود، می توانست به اسانی فراموش شود. اما وقتی با او دست داد و چشمانش با چشمان سبز زمردین و گیرای او تاقی کرد، حتی پیش از اینکه نفسی تازه کند، می دانست اگر تمام عمر بگردد نمی تواند شبیه او را پیدا کند. او بی نظیر

بود. باد تابستان در لابه لای درختان می وزید.
از آن به بعد گویی تند بادی وزیدن گرفت. فین گفت که او
تابستان را با خانواده اش در نیوبرن می گذراند چون
پدرش برای آر.جی. رینولدز کار می کند، و با اینکه نواح فقط
سری تکان داد از نگاه دختر متوجه شد که سکوتش او
را نرنجانده است. سپس فین خندید، چون می دانست چه اتفاقی
دارد می افتد، و سارا پیشنهاد کرد بهتر است کوکای
گیلاس بنوشند. به این ترتیب هر چهار نفر انقدر در جشنواره
ماندند تا همه رفتند و بساط هم برچیده شد.
انان روز بعد هم همدیگر را ملاقات کردند، و روز بعد از آن، و
طولی نکشید که دو یار جدا نشدنی شدند. نواح هر روز
صبح، به جز یکشنبه ها که به کلیسا می رفت، تا جایی که امکان
داشت به سرعت وظایف خود را انجام می داد و بعد
یکراست به پارک فورت توتن می رفت، جایی که دختر در آنجا
منتظر او بود. به دلیل اینکه دختر تازه وارد بود و پیش
از آن هرگز در شهری کوچک به سر نبرده بود، هر روز کارهایی
انجام می دادند که برای او تازگی داشت. نواح به او

یاد داد که چگونه طعمه را به قلاب ماهی گیری وصل کند و او را برای گردش به اراضی جنگلی کرواتان می برد. سوار قایق پارویی می شدند و رعد و برق تابستانی را تماشا می کردند. از نظر نواح انگار از قبل یکدیگر را می شناخته اند. اما نواح هم چیزهایی از او یاد گرفت. دختر در انبار تنباکو که محل برگزاری رقص بود، رقصیدن را به او یاد داد، و با اینکه در چند روز اول نواح سکندری می رفت، صبر و بردباری دختر باعث شد سرانجام او رقص را یاد بگیرد و بتواند یک دور کامل برقصد.

چند روز بعد نواح او را به همین خانه آورده و گفته بود که روزی ان را تعمیر خواهد کرد و مالک ان خواهد شد. انان ساعاتی را با هم گذراندند و درباره رویاهایشان حرف زدند، نواح در مورد آرزوهایش در دیدن همه دنیا و دختر از نقاش شدنش گفت. سه هفته بعد وقتی دختر انجا را ترک کرد، گویی نیمی از وجود او و بقیه تابستان را نیز با خود برد. نواح در یک صبح بارانی با چشمانی که تمام شب را بیدار مانده بود، ایستاد و رفتن او را تماشا کرد. سپس به خانه

برگشت، چمدانش را بست و یک هفته ای را به تنهایی در جزیره هارکرز گذراند.

نواح دستی به موهایش کشید و به ساعتش نگاه کرد، هشت و دوازده دقیقه بود. از جا برخاست و به جلوی خانه رفت و جاده را نگاه کرد. از گاس خبری نبود و نواح فهمید که او دیگر نخواهد آمد. به سوی صندلی خود برگشت و روی آن نشست.

به یاد آورد که درباره او با گاس حرف زده بود. اولین بار که نام او را در حضور گاس بر بان آورده بود، گاس سری تکان داده و با خنده گفته بود: "پس این روحی است که تو از آن فرار می کنی." و وقتی نواح منظور او را پرسیده بود گاس گفته بود:

—می دانی، روح، خاطره. من شاهدَم که تو شب و روز جان می کنی. انقدر که نمی توانی نفس تازه کنی. آدمها به سه دلیل اینطوری کار می کنند. یا دیوانه اند، یا احمقند، یا سعی می کنند چیزی را فراموش کنند. من می دانستم تو می خواهی چیزی را فراموش کنی، فقط نمی دانستم چه چیز را.

او درباره حرفهای گاس فکر کرد. حق با گاس بود. نیوبرن اکنون تسخیر شده بود. تسخیر روح خاطرات او. نواح همه جا او را می دید، در محل ملاقات همیشگی شان پارک فورت توتن، و به هر کجا قدم می گذاشت. هر وقت روی صندلی اش می نشست یا جلوی در می ایستاد، خنده ی او، موهای صاف طلایی رنگش که روی شانه اش ریخته بود، و چشمان سبز زمردینش را می دید. و شب ها با گیتارش در ایوان می نشست، او را می دید که ساکت و خاموش در کنارش نشسته است و به نوای گیتار او گوش می دهد.

وقتی به داروخانه گاستون یا تئاتر مازونیک می رفت یا حتی وقتی که در مرکز شهر قدم می زد نیز همین احساس را داشت. به هر کجا نگاه می کرد تصویر او را می دید. چیزهایی را می دید که او را به زندگی برمی گرداند.

به نظر خودش هم عجیب بود، او در نیوبرن بزرگ شده و تاهفده سالگی اش را در آنجا گذرانده بود. اما وقتی در مورد نیوبرن فکر می کرد، فقط آن تابستان بخصوص را به یاد می آورد، تابستانی را که با او گذرانده بود. بقیه خاطراتش رنگ

باخته بود، خاطرات دوران رشد و بلوغش.
یک شب در این باره با گاس حرف زد و گاس نه تنها احساس
او را درک کرد، بلکه اولین کسی بود که دلیل آن را
برایش توضیح داد. او گفت:

— پدرم همیشه می گفت اولین عشق همیشه زندگی ات را
دگرگون می کند و هر چقدر هم سعی کنی این احساس
هرگز از وجودت بیرون نمی رود. این دختری که درباره اش
حرف می زنی اولین عشقت بوده است. حالا تو هر کاری
هم که بکنی خاطره اش تا ابد با تو خواهد ماند.
نواح سرش را تکان داد و وقتی تصویر او در ذهنش بی رنگ
شد، دوباره به سراغ والت ویتمن رفت. یک ساعتی کتاب
خواند و گاهگاهی سرش را بلند می کرد تا به راکون ها و
ساریغ هایی که کنار نهر این طرف و آن طرف می
دویدند، نگاهی بیندازد. ساعت نه و نیم کتاب را بست، به اتاق
خوابش در طبقه بالا رفت و در دفتر روزانه اش تمام
مشاهدات و افکار شخصی و کارهایی را که در خانه به انجام
رسانده بود، نوشت. چهل دقیقه بعد او خواب بود. کلم از

پله ها بالا رفت، او را که خواب بود بو کشید و سپس انقدر دور خود تولید تا بالاخره پایین تخت او چمباتمه زد.

اوایل همان شب، صدها کیلومتر دورتر، دختری به تنهایی در ایوان خانه پدری اش روی تاب نشسته و یک پایش را زیر بدنش گذاشته بود. تشک تاب کمی خیس بود. سر شب باران تندی باریده بود، اما اکنون کم کم ابرها پراکنده می شد و او از پس ابرها ستارگان را تماشا می کرد و در این فکر بود که ایا تصمیم درستی گرفته است؟ چند روزی بود که با خود مبارزه می کرد و امشب بیش از همیشه درگیر این کشمکش بود. اما می دانست که اگر بگذارد فرصت از دستش در برود هرگز خود را نخواهد بخشید.

لون نمی دانست چرا او ان روز صبح رفت. هفته پیش او فقط اشاره کرده بود که خیال دارد عتیقه فروشیهای نزدیک ساحل را ببیند. به لون گفته بود:

فقط یکی دو روز طول می کشد. از این گذشته احتیاج دارم نفسی بکشم و کمی از برنامه عقد و عروسی دور شوم.

از اینکه دروغ می گفت احساس بدی داشت، اما می دانست به

هیچ وجه نمی تواند حقیقت را به لون بگوید. رفتن او
هیچ ربطی به لون نداشت و انصاف نبود از او بخواهد
احساساتش را درک کند.

جاده خوب بود و دو ساعت طول کشید تا از رالیج به مقصد
رسید. کمی قبل از ساعت یازده وارد شد و در مسافرخانه
ای در مرکز شهر اتاق گرفت. به اتاق خودش رفت، چمدانش را
باز کرد، لباس هایش را در کمد اویزان کرد و بقیه
وسایلش را در کشو گذاشت. بسرعت ناهار خورد و از پیش
خدمت نشانی نزدیکترین عتیقه فروشیها را پرسید. چند
ساعت بعدی را به خرید گذراند و ساعت چهارونیم به اتاقش
برگشت.

روی لبه تخت نشست، گوشی تلفن را برداشت و به لون زنگ
زد. لون نتوانست زیاد حرف بزند چون می بایست در
دادگاه حاضر می شد، اما قبل از اینکه گوشی را بگذارند او
شماره تلفن محل اقامتش را به لون داد و قول داد که روز
بعد به او زنگ بزند. وقتی گوشی را می گذاشت پیش خود فکر
کرد: خوب، گفتگویی معمولی، چیز غیر عادی ای پیش

نیامد، چیزی که او را بد گمان کند.

چهار سال بود که لون را می شناخت. سال ۱۹۴۲ با یکدیگر آشنا شده بودند. جنگ جهانی دوم بود و امریکا هم درگیر جنگ شده بود. همه هر کاری از دستشان بر می آمد انجام می دادند و او هم داوطلبانه در بیمارستان شهر مشغول شد. هم به او احتیاج داشتند و هم قدرش را می دانستند، ولی کارش از آنچه تصورش را می کرد سخت تر بود. اولین گروه سربازان مجروح به شهر خود بازگشته بودند و او روزهای خود را با مردان از پا افتاده و بدنهای مجروح سپری می کرد.

وقتی لون در میهمانی کریسمس با خوشرویی خود را به او معرفی کرد، او در وجود لون چیزی دید که دقیقا به آن احتیاج داشت، مردی که می توان به او تکیه کرد و شوخ طبعی اش ترس را از وجود انسان می راند.

لون مردی خوش قیافه و باهوش و سخت کوش و وکیلی موفق

بود که هشت سال از او بزرگتر بود. او با شور و حرارت حرفه خود را دنبال می کرد و نه تنها همیشه برد با او بود بلکه طولی نمی کشید که اسم و رسمی به هم میزد. او آینده حرفه ای لون را موفقیت امیز می دید زیرا پدرش و تمام مردانی موفق که در محافل اجتماعی می دید همین گونه بودند. لون نیز مانند آنان به همین نحو بزرگ شده بود و در نظام طبقاتی جنوب، موقعیت خانوادگی و حرفه ای او یکی از مهمترین شاخص های ازدواج بود. هر چند او از دوران کودکی بر این نظریه شوریده بود و معاشرتهای بی پروایش موید طرز فکرش بود، سرانجام به لون گرایش پیدا کرد و عاشق او شد. لون با وجود مشغله زیاد با او خوب رفتار می کرد. لون اقا منش بود، مردی عاقل و مسئول که در دوران وحشتناک جنگ آنگاه که او احتیاج به پشت و پناه داشت هرگز از او روی برنگرداند. او در کنار این مرد احساس امنیت می کرد و می دانست که او دوستش دارد و به همین دلیل پیشنهاد ازدواجش را پذیرفت.

این افکار باعث شد احساس گناه کند و می دانست قبل از اینکه تغییر عقیده دهد باید وسایلش را جمع کند و به شهر خودش برگردد. یک بار دیگر نیز این کار را کرده بود، مدت‌ها پیش، و این بار مطمئن بود اگر برود هرگز باز نخواهد گشت.

کیف خود را برداشت و به سمت در رفت. مردد بود. مگر نه اینکه تصادف او را به اینجا کشانده بود؟ کیفش را زمین گذاشت. می دانست اگر از تصمیمش برگردد برای همیشه در این فکر خواهد بود که چه می شد اگر... و تصور نمی کرد بتواند با چنین افکاری زندگی کند.

داخل حمام شد و شیر آب را باز کرد. بعد از بررسی کردن درجه حرارت آب به اتاقش برگشت و گوشواره طلای خود را از کشوی میز توالت بیرون آورد. کیف لوازم آرایشش را باز کرد و یک قالب صابون از داخل آن برداشت و لباس هایش را در آورد.

خود را در آینه نگاه کرد. از وقتی که نوجوان بود همه به او می گفتند که زیباست. اندام او شکیل و متناسب

بود. استخوان بندی و پوست لطیف و موهای طلایی اش را از مادرش به ارث برده بود، اما ترکیب صورتش خاص خودش بود. لون همیشه به او می گفت که چشمانش مانند امواج دریاست.

صابون را برداشت و به حمام رفت. خوابیدن در وان را دوست داشت، چون به او آرامش می داد. روزی طولانی را گذرانده و عضلات پشتش گرفته بود. ولی خوشحال بود که به این زودی خریدش را کرده است. او می بایست با دست پر به راليج بر می گشت، و چیزهایی که خریده بود، به درد بخور بود. در ذهن خود نام چند مغازه دیگر را در بیوفورت مرور کرد و ناگهان دچار تردید شد که آیا چنین کاری لازم است؟

دستش را دراز کرد و صابونش را برداشت. در حالی که بدنش را صابون می مالید، در این فکر بود که پدر و مادرش در مورد رفتار او چه نظری خواهند داشت. بی شک او را تایید نمی کردند، بخصوص مادرش. مادر او هرگز اتفاقی را که در آن تابستان افتاده بود، نپذیرفته بود و حالا هم بازگشت او

را تایید نمی کرد و دلایل او را نمی پذیرفت.
او کمی دیگر در وان ماند و بالاخره بیرون آمد و خودش را
خشک کرد. به سوی کمد رفت و دنبال لباس
گشت. سرانجام لباس بلند زرد رنگی را انتخاب کرد، لباسی که
در جنوب رایج بود. آن را پوشید و در آینه
نگریست. چرخی زد. کاملاً برازنده اش بود و حالتی موقرانه به او
می داد. اما عاقبت پشیمان شد و آن را درآورد و به
چوب لباسی اویزان کرد.
به جای آن لباسی راحت تر و پوشیده تر انتخاب کرد. پیراهن آبی
روشن با حاشیه تور که از جلو دکمه می خورد و با
اینکه به زیبایی لباس قبلی نبود باز هم به اش می آمد.
ارایش مختصری کرد و به خودش عطر زد، اما نه خیلی زیاد. یک
جفت گوشواره حلقه ای به گوشش اویزان
کرد، سندل گرم رنگ بی پاشنه ای را که تمام روز به پا
داشت، پوشید. موهایش را شانه زد و آنها را پشت سرش جمع
کرد و نگاهی در آینه انداخت. خوشش نیامد. موهایش را باز کرد
و روی شانه هایش ریخت.

دوباره نگاهی به آینه انداخت. خوب بود. نمی خواست افراط کند. نه خیلی رسمی و نه زیادی بی قید. از این گذشته، نمی دانست چه چیزی در انتظارش است. مدت زیادی گذشته بود، زمانی طولانی، و در این مدت ممکن بود خیلی اتفاقها افتاده باشد. اتفاقهایی که او اصلا دلش نمی خواست درباره اش فکر کند.

به دستانش نگاه کرد، می لرزیدند. به خودش خندید. خیلی عجیب بود. او معمولاً عصبی نمی شد. او هم مانند لون همیشه اعتماد به نفس داشت. حتی در دوران کودکی هم همینطور بود و به یاد آورد این مساله گاهی برایش مشکل ایجاد می کرد، بخصوص وقتی با کسی قرار ملاقات داشت زیرا خشم پسرها را برمی انگيخت.

او سوئیچ خودرو و کیفش را برداشت، همچنین کلید اتاقش را، و چند دور آن را چرخاند. به خودش گفت، تو این همه راه آمده ای، پس تسلیم نشو. و چیزی نمانده بود که برود، اما در عوض روی لبه تخت نشست. به ساعتش نگاهی انداخت. شش بعداز ظهر بود. می دانست که باید راه بیفتد. نمی

خواست بعد از تاریک شدن هوا رانندگی کند اما به فرصت بیشتری احتیاج داشت.

نجوا کنان به خودش لعنت فرستاد: "لعنتی، من اینجا چه می‌کنم؟ اصلاً چرا باید اینجا باشم؟ دلیلی ندارد که اینجا باشم." اما می‌دانست که به خودش دروغ می‌گوید. برای آمدن به اینجا دلیل داشت و جواب خودش را می‌دانست.

او در کیف خود را باز کرد و داخل آن را گشت و بریده روزنامه‌ای را بیرون آورد. دقت می‌کرد پاره نشود. لای آن را باز کرد و به آن خیره شد. بالاخره به خودش گفت: "جواب اینجاست. همه چیز به این مربوط است."

نواح ساعت پنج از خواب بیدار شد، قایق را به آب انداخت و یک ساعتی در رودخانه بریکز پارو زد. معمولاً این کار را می‌کرد. بعد از قایق سواری لباس کارش را پوشید، بیسکوییت‌هایی را که از روز قبل مانده بود گرم کرد و آن را با دو فنجان قهوه و دو عدد سیب خورد.

بعد از صبحانه به سراغ حصارها رفت و بیشتر نرده‌هایی را که

احتیاج به مرمت داشت تعمیر کرد. تابستان داغی بود
و درجه حرارت هوا به سی درجه سانتیگراد می رسید. موقع
ناهار او گرمازده و خسته خوشحال شد که وقت
استراحت است.
ناهارش را کنار نهر خورد چون از دیدن ماهیهایی که سه چهار
بار پشت هم از آب بیرون می پریدند و دوباره در آب
فرو می رفتند لذت می برد. بنابه دلایلی او بیشتر از این مساله
لذت می برد که غریزه آنها در عرض هزاران سال شاید
دهها هزار سال تغییر نکرده است.
گاهی در این فکر فرو می رفت که ایا غریزه بشر در طول زمان
تغییر کرده است یا نه، و همیشه به این نتیجه می
رسید که تغییر نکرده است، دست کم نه به طور اساسی و از
راههای اصولی. تا جایی که به عقلش می رسید بشر
همیشه سلطه جو بوده و سعی می کرده غلبه کند و می
کوشیده است اختیار دنیا و هر چه در آن هست به دست
گیرد. جنگ در اروپا و ژاپن موید این مساله بود.
کمی از ساعت سه گذشته بود که از کار دست کشید و به سوی

الاحیق کوچکی که نزدیک لنگرگاه قایق بود، رفت. داخل شد و قلاب ماهی گیری اش را با چند طعمه و تعدادی جیرجیرک زنده برداشت. سپس بیرون آمد و به اسکله رفت، طعمه را به قلاب زد و آن را به داخل آب انداخت. ماهیگیری همیشه باعث می شد همیشه در مورد زندگی اش بیندیشد و حالا هم همین کار را کرد. به یاد آورد که بعد از مرگ مادرش هر روزش را در خانه های مختلف می گذراند و بنابه دلایلی در دوران کودکی لکنت زبان داشت که باعث می شد او را دست بیندازند و اذیت کنند. بنابراین سعی می کرد کمتر و کمتر حرف بزند، تا جایی که در پنج سالگی اصلاً نمی توانست حرف بزند. وقتی به مدرسه رفت آموزگاران تصور کردند او عقب مانده است و توصیه کردند از مدرسه اخراج شود. اما پدرش قضیه را حل کرد، او را در مدرسه نگه داشت و بعد از مدتی او را وادار کرد به الوار فروشی ای که خود در آنجا کار می کرد، برود و چوب ها را جمع و جور کند. وقتی آن دو کنار یکدیگر کار می کردند پدرش گفت:

— خوب است که ما اوقاتی را با یکدیگر بگذرانیم، درست مثل من و پدرم.

در مدت زمانی که آنان با یکدیگر بودند پدرش درباره پرندگان و حیوانات حرف می زد و داستانه و افسانه هایی از کارولینای شمالی تعریف می کرد. در عرض چند ماه، نواح دوباره زبان باز کرد و توانست حرف بزند. هر چند کلمات را به خوبی ادا نمی کرد، پدرش تصمیم گرفت با کتاب های شعر، خواندن و نوشتن را به او یاد بدهد:

— اگر یاد بگیری این را با صدای بلند بخوانی، می توانی هر چه دلت خواست بگویی.

حق با پدرش بود. درست یک سال بعد، نواح دیگر الکن نبود. اما همچنان به الوار فروشی می رفت. چون پدرش انجا بود، و شبها نیز کتابهای ویتمن و تنیسون (شاعر انگلیسی دوران ملکه ویکتوریا) را با صدای بلند برای پدرش می خواند. از آن موقع به بعد خواندن شعر را ترک نکرد. وقتی کمی بزرگتر شد بیشتر تعطیلات خود را به تنهایی می گذراند. در جنگل کریتون جستجو می کرد و با اولین

قایق پارویی خود حدود چهل و پنج کیلومتر در رودخانه کريلز جلو می رفت، تا جایی که دیگر پیش روی امکان پذیر نبود. اردو زدن و اکتشاف او را به هیجان می آورد و ساعت‌های زیادی را در جنگل سپری می کرد. زیر درخت های بلوط می نشست، به آرامی سوت می زد و برای سگهای ابی و غازهای وحشی و حواصیل (مرغهایی شبیه لک لک با منقار بلند و پاهای دراز) گیتار می نواخت. شاعران می دانند که انزوا گزیدن در طبیعت و به دور بودن از مردم و ساخته های دست بشر برای روح و روان خوب است و او همیشه با شاعران هم عقیده بود.

هر چند ساکت و آرام بود، سالها حمل چوب و الوار به او کمک کرده بود که ورزیده شود و موقعیتهای ورزشی او برایش شهرت به همراه داشت. او از بازی فوتبال و مسابقه دو لذت می برد و گرچه بیشتر بچه های گروهش اوقات ازاد خود را کنار یکدیگر می گذراندند او به ندرت به آنان می پیوست. کسی که او را نمی شناخت گمان می کرد او خودخواه است، ولی همه می دانستند که او فقط کمی سریعتر

از همسن و سالهای خود رشد کرده بود. در مدرسه چندتایی دوست داشت، اما هیچ یک هرگز او را تحت تاثیر قرار نداند به جز یکی که ان هم بعد از فارغ التحصیلی اش بود.

نام او الی بود.

به یاد می آورد که بعد از پایان جشنواره درباره او با فین صحبت کرده بود و فین خندیده و سپس دو پیش بینی کرده بود: اول اینکه ان دو عاشق یکدیگر خواهند شد. دوم اینکه فایده ای ندارد.

چیزی به قلاب نواح گیر کرد و او امیدوار بود که یک ماهی بزرگ باشد اما وقتی عاقبت نخ قلاب از حرکت باز ایستاد او طعمه و قلاب را بررسی کرد و دوباره به اب انداخت. و سرانجام هر دو پیش بینی فین درست از اب درآمد. بیشتر تابستان هر وقت ان دو می خواستند یکدیگر را ببینند، الی مجبور بود برای پدر و مادرش بهانه بتراشد. مساله این نبود که انان از نواح خوششان نمی آید، فقط دلیل می آوردند که او از طبقه انان نیست، خیلی فقیر است و انان هرگز

اجازه نخواهند داد دخترشان با مردی مثل او ازدواج کند.الی به نواح می گفت:

—من به افکار پدر و مادرم اهمیت نمی دهم.من تو را دوست دارم و همیشه خواهم داشت.بالاخره با کمک همدیگر راهی پیدا می کنیم.

اما در پایان نتوانستند چاره ای بیندیشند.در اوایل سپتامبر، کار برداشت تنباکو تمام شد و الی مجبور بود همراه خانواده اش به وینستون سالم برگردد.روزی که الی می بایست می رفت،نواح به او گفت:

—الی فقط تابستان تمام شده است،نه کار ما.دوستی ما هرگز تمام نمی شو.

اما شد.نواح سر در نمی آورد که چرا نامه هایش بی جواب می ماند.سرانجام تصمیم گرفت از نیوبرن برود تا هر طور هست خاطره الی را از ذهن خود بیرون کند.دلیل دیگرش این بود که اوضاع بد اقتصادی،زندگی در نیوبرن را تقریبا ناممکن کرده بود.او ابتدا به نورفالد رفت و مدت شش ماه در یک کاخانه کشتی سازی کار کرد.بعد راهی نیوجرسی

شد، چون شنیده بود اوضاع اقتصادی در آنجا زیاد هم بد نیست. سرانجام در یک اوراق فروشی کار پیدا کرد. کارش این بود که قطعات فلز را از هر چیزی جدا کند. صاحب آنجا مرد کلیمی بود که موریس گلدمن نام داشت. او قصد داشت تا جایی که می تواند اهن قراضه جمع کند و دلیل می آورد که جنگ اروپا شروع می شود و امریکا نیز درگیر آن خواهد شد. نواح به دلیل د برهان موریس اهمیت نمی داد. فقط خوشحال بود که شغلی دارد. سالها کار در الوار فروشی او را برای هر گونه کار سخت آماده کرده بود. او بشدت کار می کرد، نه فقط برای اینکه الی را فراموش کند، بلکه عقیده داشت باید اینطور کار کند. پدرش همیشه می گفت:

__ به اندازه کاری که می کنی دستمزد بگیر. بیشتر از آن دزدی است.

طرز کارش باعث شد رئیسش از او راضی باشد. گلدمن به او می گفت:

__ تو از هر لحاظ پسر خوبی هستی.

و این بالاترین پاداشی بود که به او می داد.
او همچنان در فکر الی بود. بخصوص شبها. ماهی یکبار برای او
نامه می نوشت ولی هرگز جوابی دریافت
نکرد. سرانجام بعد از فرستادن آخرین نامه خودش را مجبور به
قبول این حقیقت کرد که تابستانی را که با یکدیگر
سپری کرده بودند، تنها چیزی بود که در آن با یکدیگر سهیم
بودند.

اما خاطره الی همچنان با او بود و سه سال بعد از آخرین نامه، به
امید پیدا کردن الی به وینستون سالم رفت. به خانه او
رفت و پی برد که از آنجا رفته اند و بعد از گفتگو با تعدادی از
همسایه ها بالاخره به شرکت آر. جی. رینولدز زنگ
زد. دختری که جواب تلفن را داد تازه استخدام بود و چنین
کسی را نمی شناخت اما با پرس و جو از این و آن فهمید
که پدر الی شرکت را ترک کرده و نشانی بعدی خود را نیز به
کسی نداده. آن سفر اولین و آخرین باری بود که او
درصدد یافتن الی برآمد.

هشت سال برای گلدمن کار کرد. اوایل او فقط یکی از دوازده

کارگر انجا بود اما با گذشت زمان شرکت توسعه یافت و او ارتقاء مقام پیدا کرد. در سال ۱۹۴۰ در کار خود استاد شده و کل امور را بدست گرفته بود. معاملات تجاری را او انجام می داد و اداره سی کارمند بر عهده او بود. آن محوطه کوچک یکی از بزرگترین اماکن تجاری قراضه های اهن شده بود.

در آن دوران، چندین زن را ملاقات کرد و فقط با یکی از اناه طرح دوستی ریخت؛ او پیشخدمت رستوران محله بود، چشمان ابی تیره و موهای مشکی براق داشت. گرچه مدت دو سال یکدیگر را می دیدند و اوقات خوشی را با یکدیگر گذراندند، نواح احساسی را که نسبت به الی داشت، نسبت به او نداشت.

البته او را هم هرگز فراموش نکرد، زیرا چند سال از خودش بزرگتر بود و خیلی چیزها از او یاد گرفت. دخترک می دانست که آنان برای همیشه با یکدیگر نخواهند ماند و در اواخر دوستیشان یکبار به نواح گفت:

—ای کاش می توانستم چیزی را که دنبالش هستی به تو

بدهم، اما نمی دانم ان چیست. تو بخشی از وجودت را به روی همه بسته ای، حتی من. وقتی با تو هستم، در واقع انگار با تو نیستم، فکر و ذکر تو پیش کسی دیگر است. نواح سعی می کرد انکار کند اما او حرفش را باور نمی کرد و می گفت:

—من زن هستم. این چیزها را می فهمم. بعضی اوقات وقتی نگاهم می کنی، می فهمم که شخص دیگری را می بینی. انگار منتظری از ته چهره من تلاپی بپرد بیرون و تو را از همه چیز دور کند.

یک ماه بعد او به محل کار نواح رفت و گفت می خواهد به ارتباطاتشان خاتمه دهد. نواح درک می کرد. آنان مثل دو دوست از یکدیگر جدا شدند. سال بعد نواح کارت پستالی از او دریافت کرد که در آن نوشته بود ازدواج کرده و از آن پس دیگر هیچ خبری از او نشنید. نواح در مدتی که در نیوجرسی بود، سالی یکبار حوالی کریسمس پدرش را می دید. مدتی به گپ زدن و ماهیگیری می گذراندند و گاهگاهی به اردو می رفتند.

در دسامبر سال ۱۹۴۱ وقتی او بیست و شش ساله بود، همانطور که گلدمن پیش بینی اش را کرده بود جنگ شروع شد. (منظور ورود امریکا به جنگ جهانی دوم است) ماه بعد نواح وارد دفتر کار شد و به گلدمن اطلاع داد که قصد دارد به جبهه برود. سپس به نیوبرن برگشت تا از پدرش خداحافظی کند. پنج هفته بعد در اردوگاه بوت بود. در مدتی که در آن اردوگاه بود نامه ای از گلدمن دریافت کرد. گلدمن در آن نامه از کار او تشکر کرده و همراه نامه نسخه ای از سند شرکت را فرستاده بود که نشان می داد بعد از فروش شرکت، درصد کمی از سهام به نواح تعلق می گیرد. گلدمن نوشته بود:

بدون کمک تو نمی توانستم شرکت را به اینجا برسانم. تو بهترین جوانی هستی که تا حالا برای من کار کرده است، حتی با اینکه کلیمی هم نیستی.

او سه سال در گروهان سوم ژنرال پاتون خدمت کرد و با کوله پشتی ای صد کیلویی بر پشت اواره ی صحراهای افریقای شمالی و جنگلهای اروپا بود. واحد پیاده نظام او هرگز از

عملیات دور نبود. او مرگ دوستانش را به چشم دید. شاهد بود که عده ای از آنان هزاران کیلومتر دورتر از میهن خود دفن می شوند. یکبار وقتی در سوراخ روباهی در کنار رودخانه راین پنهان شده بود، تصور کرد الی را بالای سر خود دیده است.

به یاد آورد که جنگ ابتدا در اروپا و چند ماه بعد نیز در ژاپن خاتمه یافت. درست قبل از اینکه خدمتش تمام شود نامه ای از یکی از وکلای نیوجرسی دریافت کرد. او وکیل موریس گلدمن بود. هنگام ملاقات با وکیل دریافت که گلدمن فوت کرده و املاک او به صورت نقدینه در آمده. سهم نواح چکی به مبلغ هفتاد هزار دلار بود. بنابه دلایلی او به شدت هیجان زده شد.

هفته بعد به نیوبرن برگشت و خانه ای خرید. به یاد می آورد که پدرش را به خانه آورد و برای او گفت که خیال دارد چه کارهایی کند و چه تغییراتی صورت دهد. پدرش همچنان که در این خانه این سو و آن سو می رفت سرفه می کرد و نفس نفس می زد. به نظر می رسید تمام بنیه اش را از دست

داده است. نواح نگران شده بود اما پدرش به او گفت که جای نگرانی نیست و فقط سرماخورده است. کمتر از یک ماه بعد پدرش در اثر ابتلا به سینه پهلوی در گذشت و در گورستان محلی در کنار همسرش دفن شد. نواح سعی می کرد به طور مرتب بر سر مزار پدرش برود و روی آن گل بگذارد. گاهی هم یادداشتی برای او می گذاشت و هر شب بی وقفه لحظه ای از او یاد می کرد. سپس برای مردی که همه چیزش از او بود دعا می خواند. نواح بعد از اینکه لوازم ماهیگیری را سر جایش گذاشت به خانه برگشت. مارتا شاو یکی از همسایگانش آمده بود تا از او تشکر کند و برای این کار سه قطعه نان خانگی و مقداری بیسکویت همراه آورده بود. شوهر او در جنگ کشته شده و او را با سه کودک در کلبه خرابه ای تنها گذاشته بود. زمستان در راه بود و نواح چند روزی را در خانه او گذرانده بود اجاق و سقف خانه را تعمیر و پنجره های شکسته را عوض کرده بود. خوشبختانه کار او به موقع تمام شده بود.

بمحض اینکه مارتا رفت، نواح سوار خودرو زهوار در رفته اش شد و راه خانه گاس را در پیش گرفت. او همیشه وقتی می خواست به فروشگاه برود، به دنبال گاس هم می رفت، زیرا آنها خودرو نداشتند. یکی از دختران گاس همراه نواح رفت و هر دو از فروشگاه کیپر جنرال خرید خود را کردند. وقتی نواح به خانه رسید قبل از اینکه خوراکیها را سر جای خود بگذارد استحمام کرد و بعد کتاب دایلان توماس را برداشت و به ایوان رفت.

او هنوز نمی توانست باور کند حتی با اینکه مدرکی در دست داشت. آن را سه هفته پیش در خانه پدرش از روزنامه بریده بود. او به آشپزخانه رفته بود تا فنجان قهوه برای خود بریزد. وقتی که برگشته بود، پدرش در حالی که لبخندی بر لب داشت به عکس کوچکی در روزنامه اشاره کرده و گفته بود:

—این را یادت می آید؟

سپس روزنامه را به او داد. او ابتدا نظری اجمالی به روزنامه انداخت و بعد دقیق تر نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

__ ممکن نیست او باشد.

و وقتی پدرش با کنجکاوی به او نگاه کرد، او نگاه پدرش را نادیده گرفت، نشست و بی آنکه کلامی بر زبان بیاورد مقاله را خواند. او به طور مبهم به یاد دارد که مادرش به سوی میز آمد و روبروی او نشست و وقتی بالاخره روزنامه را زمین گذاشت متوجه حالت نگاه مادرش شد که درست شبیه نگاه چند دقیقه پیش پدرش بود.

مادرش از بالای فنجان قهوه به او نگاه کرد و پرسید:

__ حالت خوب است؟ کمی رنگت پریده است.

او فوری جواب نداد، نمی توانست. و همان موقع متوجه شد که دستانش می لرزد، متوجه شد که از همان اول می لرزیده است. دوباره زمزمه کرد:

__ اینجا دیگر آخر خط است. یا این طرفی یا آن طرفی.

سپس بریده روزنامه را تا کرد و در کیفش گذاشت. به یاد می آورد همان روز خانه پدرش را در حالی که بریده روزنامه در کیفش بود، ترک کرده بود. همان شب قبل از اینکه به خواب رود یک بار دیگر مقاله را خوانده و سعی

کرده بود به کنه این تصادف پی ببرد. صبح روز بعد نیز مقاله را خوانده بود تا مطمئن شود تمام اینها را در خواب ندیده است. و حالا بعد از سه هفته اشفته‌گی این دلیل امدنش بود.

وقتی از او سوال می شد، دلیل تغییر رفتار خود را فشار روحی توجیه می کرد. بهانه خوبی بود. همه درک می کردند، از جمله لون، و به همین علت وقتی خواست یکی دو روزی شهر را ترک کند او اعتراض نکرد. برنامه های عقد و عروسی برای هر کسی اضطراب اور است. تقریباً پانصد نفر به عروسی دعوت شده بودند که فرماندار و یک سناتور و سفیر پرو نیز جزو آنان بودند.

به عقیده او این مساله اعصاب را تحت فشار قرار می داد. از شش ماه پیش که نامزدی آنان اعلام شده بود این مساله تمام صفحات اجتماعی روزنامه را به خود اختصاص داده بود. گاهی احساس می کرد دلش می خواهد با لون فرار کند و دور از هیاهو و قیل و قال با یکدیگر ازدواج کنند. اما می دانست که لون موافقت نخواهد کرد. او هم مثل بقیه

سیاستمداران بلند پرواز دوست داشت نقل محافل باشد.
او نفسی عمیق کشید و دوباره از جا برخاست. زمزمه کرد: "یا
حالا یا هرگز".
سپس وسایلش را برداشت و به سمت در رفت. قبل از اینکه در
را باز کند، مکشی کرد و به طبقه پایین رفت. مدیر
مسافر خانه به روی او لبخند زد و او تا وقتی سوار اتومبیل
شد، سنگینی نگاه مدیر را حس می کرد. پشت فرمان
نشست و برای آخرین بار به خود نگاهی انداخت، سپس خودرو
را روشن کرد و به خیابان فرانت پیچید.
تعجب نمی کرد که هنوز بخوبی خیابانهای شهر را به یاد
دارد. گرچه سالها قبل به اینجا آمده بود، شهر بزرگی نبود و
او به راحتی خیابان ها را پیدا می کرد. بعد از عبور از پل قدیمی
رودخانه ترنت، به جاده ای خاکی پیچید و آخرین
قسمت سفرش را در پیش گرفت.
حومه شهر مثل همیشه زیبا بود. بر خلاف ناحیه پیدمونت که او
در آنجا بزرگ شده بود اینجا صاف و هموار بود. اما
مانند آنجا خاکی حاصل خیز داشت که برای کشت پنبه و

تنباکو عالی بود. این دو محصول و چوب شهرهای این ایالت را سر پا نگه داشته بود و او همچنان که در طول جاده پیش می رفت، متوجه شد زیبایی این منطقه است که مردم را به اینجا می کشاند.

از نظر او انجا اصلا تغییر نکرده بود. خورشید بر درختان بلوط و گردو می تابید و رنگهای پاییزی آنها را نور باران می کرد. در سمت چپ او، رودخانه ای اهنی رنگ به سوی جاده تغییر مسیر می داد و قبل از اینکه سرنوشت دیگری در پیش گیرد و به رودخانه بزرگتری بریزد، پیچ دیگری می خورد. جاده خاکی راه خود را میان کشتزارهایی که قبل از جنگ نیز وجود داشت، باز می کرد و او می دانست زندگی بعضی از رعایا از زمان تولد پدر بزرگ و مادر بزرگشان تغییری نکرده است. ثبات مکان سیلی از خاطرات را به سوی او باز آورد و همچنان که تمام آنچه را که فراموش کرده بود یک به یک به یاد می آورد، همه وجودش منقبض شد.

خورشید از بالای درختانی که در سمت چپ او قرار داشت سر بر آورده بود. او از یک پیچ گذشت و کلیسایی قدیمی

را پشت سر گذاشت که سالها متروک مانده بود و لی هنوز سرپا بود. او آن تابستان وقتی در جستجوی آثار بر جا مانده از جنگ داخلی امریکا بود، آن کلیسا را کشف کرده بود و وقتی با خودرو از جلوی آن عبور کرد، خاطرات آن روز طوری جان گرفت که گویی همین دیروز اتفاق افتاده است. سپس درخت بلوط عظیم و با شکوهی در کنار رودخانه نظرش را جلب کرد، و خاطراتش واضح و واضح تر شد. انگار به همان زمانی برگشته بود که شاخه های آن ضخیم و رو به پایین بودند و به طور افقی روی زمین قرار گرفته بودند و خزه های اسپانیایی مانند چادری روی شاخه های آن را گرفته بود. او به یاد آورد که در یک روز گرم جولای، با کسی که مشتاقانه او را نگاه می کرد و با نگاهی هر چیز دیگری را از ذهن او می ربود، زیر آن درخت نشسته بود. و درست در همان لحظه بود که برای اولین بار عاشق شد. آن مرد دو سال از او بزرگتر بود، و همچنان که در جاده پیش می راند، بار دیگر او در ذهنش زنده شد. به خاطر آورد که او از آنچه بود مسن تر می نمود. ظاهرش مانند کسی بود که

زیاد در افتاب مانده است. تقریباً شبیه رعیتی که بعد از سالها کار در مزرعه به خانه برمی گردد. دستهایی پینه بسته و شانه هایی فراخ داشت که نشان می داد برایامرار معاش سخت کار می کند. چین و چروکهای دور چشمان تیره رنگش دیده می شد، چشمانی که به نظر می رسید تمام افکار او را می خواند.

او مردی بلند قد و نیرومند بود با موهای قهوه ای روشن که در نوع خود خوش قیافه بود. اما آنچه بیش از همه در خاطرش مانده بود، صدای او بود. روزی هنگامی که روی چمنها دراز کشیده بودند، او برایش کتاب خوانده بود. لهجه ای سلیس و روان داشت و لحنش آهنگین بود. صدای او از آن نوع صداهایی بود که به درد دیوار می خورد و وقتی کتاب را می خواند، او احساس می کرد در هوا معلق است. به یاد می آورد چشمانش را می بست، به دقت گوش می داد، و اجازه می داد کلماتی که او می خواند، روح و روانش را لمس کند:

زندگی، اغواگرانه مرا به سوی تاریکی و مه می کشاند.

همچون هوا روانه می شوم، طره ی گیسوی سپیدم را در زیر خورشید گریز پا تکان می دهم...
او کتابهای قدیمی را ورق می زد، کتابهایی را که صد بار خوانده بود. مدتی می خواند سپس دست می کشید و هر دو به گفتگو می نشستند. زن به مرد می گفت که در زندگی چه خواسته هایی دارد و امیدها و آرزوهایش را به تصویر می کشید... و مرد صبورانه گوش می کرد و قول می داد به تمام آرزوهای او جامعه عمل بپوشاند. و مردی طوری سخن می گفت که زن باور می کرد، و می دانست که مرد چقدر به او اهمیت می دهد. گاهی وقتی زن سوالی می کرد، مرد درباره ی خودش حرف می زد یا توضیح می داد که چرا شعر بخصوصی را برگزیده است و در مورد آن چه نظری دارد و در بقیه اوقات زن را با روش خاص خود ورنده می کرد. آنان غروب خورشید را با یکدیگر تماشا می کردند و زیر آسمان پر ستاره شام می خوردند. دیر وقت می شد و زن می دانست اگر پدر و مادرش بفهمند او کجا بوده است، خشمگین خواهند شد، اگر چه در آن لحظه هیچ چیز برایش مهم

نبود. تنها فکری که در سر داشت روزی بود که گذرانده بود، روزی خاص در کنار مردی خاص، و نگاه هر دو به سوی خانه زن به راه می افتادند.

بعد از گذشتن از پیچ بعدی، سرانجام آنجا را از دور دید، خانه با آنچه قبلا دیده بود کاملا فرق کرده بود. وقتی نزدیک تر شد سرعت خود را کم کرد و به جاده خاکی پر درختی پیچید که به فانوس دریایی منتهی می شد، فانوسی که او را از رالیج فرا خوانده بود.

او اهسته پیش می راند و به خانه نگاه می کرد. و وقتی او را در ایوان دید که به خودرو چشم دوخته است، نفس عمیقی کشید. لباسی معمولی به تن داشت. از دور همان گونه که قبلا بود به نظر می رسید. وقتی نور خورشید از پشت بر او تابید، برای لحظه ای در منظره ناپدید شد.

خودرو او به اهستگی جلو می رفت. سپس زیر درخت بلوط جلوی خانه متوقف شد. سوئیچ را چرخاند، چشم از مرد بر نمی گرفت و موتور از حرکت باز ایستاد.

مرد از ایوان پایین آمد و به سوی او رفت. با تانی قدم بر می

داشت و بمحض اینکه او از خودرو بیرون آمد، مرد بر جا میخکوب شد. برای مدتی طولانی تنها کاری که توانستند بکنند، این بود که بدون کوچکترین حرکتی در چشمان یکدیگر خیره شوند.

آلیسون نلسون، بیست و نه ساله، نامزد شده، سوسیالیست، در جستجوی جواب آنچه محتاج دانستنش بود، و نواح کالهون، خیالباف، سی و یک ساله، در برابر روحی که به ملاقات او آمده بود تا بر زندگی اش چیره شود.

"دیدار دوباره"

همچنان رو در روی یکدیگر ایستاده بودند بی آنکه حرکتی کنند. نواح هیچ حرفی نزد به نظر می رسید تمام عضلاتش منقبض شده اند. برای لحظه ای الی تصور کرد نواح او را نشناخته و ناگهان از اینکه بی خبر و سرزده آمده بود شرمند شد و این کار را سخت تر کرد. تصور می کرد اگر بی خبر بیاید به طریقی راحت تر خواهد توانست سر صحبت را باز کند. اما این طور نشد. هر آنچه به ذهنش خطور کرد نامناسب به نظر می رسید.

تابستانی که با یکدیگر گذرانده بودند در ذهنش تداعی شد و همچنان که خیره به نواح می نگریست متوجه شد از آخرین باری که او را دیده چندان فرقی نکرده است. ظاهرش خوب به نظر می رسید. با وجود پیراهن گشادی که روی شلوار جین رنگ و رو رفته اش انداخته بود، الی می دید که او هنوز همان شانه های پهن و کمر باریک و شکم تخت را دارد. نواح برنزه هم شده بود. چون تمام تابستان را بیرون از خانه کار کرده بود و با اینکه موهایش روشنتر و پر پشت تر از انی بود که او به خاطر داشت، قیافه اش همان شکلی بود که او آخرین بار دیده بود.

بالاخره الی به خود امد. نفس عمیقی کشید و لبخندی زد: _سلام نواح، خوشحالم که دوباره می بینمت.

جمله او نواح را حیرت زده کرد و با تعجبی که در نگاهش موج می زد به او خیره شد. سپس سرش را تکانی داد و اهنسته شروع به خندیدن کرد و گفت:

_تو...

سپس دستی به چانه اش کشید و الی متوجه شد که او اصلاح

نکرده است.

واقعا خودتی؟ نه، باورم نمی شود...

از اهنگ صدای نواح معلوم بود که بشدت یکه خورده... این الی را متعجب کرد. همه چیز دست به دست هم داد، آنجا بودنش، دیدن او، و احساس کرد چیزی در درونش منقبض می شود، چیزی عمیق و قدیمی، چیزی که برای لحظه ای باعث سرگیجه اش شد.

با خودش مبارزه می کرد که اختیارش را از دست ندهد. انتظار چنین وضعی را نداشت. دلش نمی خواست اینطوری شود. او حالا نامزد داشت. نیامده بود که... با این حال... با این حال... علی رغم میلش هنوز همان احساس را داشت و

برای لحظه ای کوتاه احساس کرد که پانزده ساله است، احساسی که در تمام طول این سالها هرگز به او دست نداده

بود. گویی تمام رویاهایش به حقیقت پیوسته است، گویی سرانجام به خانه بازگشته است.

بی هیچ کلامی به سوی یکدیگر آمدند، انگار این طبیعی ترین کار در دنیا است، و دستان یکدیگر را گرفتند. چهارده سال جدایی، به همراه خورشیدی که می رفت غروب کند به اعماق فرو رفت.

مدتی طولانی به همان حالت ماندند تا اینکه سرانجام الی به خود آمد. از نزدیک متوجه تغییراتی در نواح شد که ابتدا نشده بود. او اکنون مردی شده بود، و چهره اش نرمی و لطافت جوانی را از دست داده بود. خطوط زیر چشمانش عمیق تر شده بود و بر چانه اش اثر جراحی به چشم می خورد که قبلاً نبود. او اکنون معصوم تر و محتاط تر به نظر می رسید و الی همچنان که به او خیره شده بود متوجه شد که چقدر دلش برای او تنگ شده.

چشمان الی پر از اشک شد و در حالی که اشک های خود را از گوشه چشم می زدود با حالتی عصبی خندید.

نواح پرسید:

__حالت خوب است؟ (و هزاران سوال دیگر از چهره اش پیدا بود.)

__متاسفم نمی خواستم گریه کنم.

نواح با لبخند گفت:

__اشکالی ندارد.هنوز باور نمی کنم خودت هستی،چطور مرا پیدا کردی؟

الی یک قدم عقب رفت.سعی کرد خودش را جمع و جور کند.آخرین قطره اشکش را پاک کرد و گفت:

__دو هفته پیش در روزنامه رالیج مقاله ای درباره خانه ات خواندم و ادمم تا دوباره ببینمت.

نواح خنده ی عریض و طویلی کرد و گفت:

__خوشحالم که این کار را کردی.(و کمی عقب تر رفت و ادامه داد)خدایا،تو معرکه شده ای.از قبل هم خوشگل تر شده ای.

الی احساس کرد سرخ شده است،درست مثل چهارده سال پیش،و گفت:

__متشکرم،تو هم خیلی بهتر شده ای.

و درست می گفت.شکی در این بود.گذر زمان با نواح خوش رفتاری کرده بود.

—خوب، چه خبرها؟ چه شد که به اینجا امدی؟
سوال نواح او را به زمان حال برگرداند و باعث شد پی ببرد که
اگر با دقت عمل نکند چه اتفاقی خواهد افتاد. به
خودش گفت: این لحظه را از دست نده. هر چه بگذرد سخت تر
می شود. و الی نمی خواست مشکل از آنچه هست
سختتر شود.

اما خداوند، آن چشمها، آن چشمان سیاه و آرام.
او صورتش را برگرداند و نفس عمیقی کشید. نمی دانست چه
بگوید و بالاخره وقتی شروع به حرف زدن کرد
صدایش آرام بود:

—نواح، قبل از اینکه خیال بد کنی باید بگویم دلم می خواست
دوباره تو را ببینم، اما مساله مهمی هم وجود دارد.
او لحظه ای مکث کرد و گفت:

—من به یک دلیل به اینجا امده ام. چیزی هست که باید به ات
بگویم.
—چه؟

الی نگاهش را از او برگفت و برای لحظه ای هیچ جوابی
 نداد. تعجب می کرد که چرا درست همین حالا باید زبانش
 بند بیاید. نواح دلشوره گرفت. هر چه بود خبر بدی بود.
 _ نمی دانم چطور بگویم. خیال می کردم می توانم بگویم، اما
 حالا مطمئن نیستم که...
 ناگهان صدای جیغ یک راکون در هوا پیچید و کلم از زیر ایوان
 بیرون آمد و پارس کرد. هر دو رویشان را برگرداندند
 و الی از وقفه ای که ایجاد شد، خوشحال شد.
 او پرسید:

رمان بوک

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

_سگ توست؟

نواح سرش را تکان داد. احساس کرد به معده اش فشار می آید.
 _بله، اسمش کلم است. ماده است.
 هر دو به تماشای کلم ایستادند که سرش را تکان داد، کش و
 قوسی رفت و به طرف صدا به راه افتاد. الی وقتی دید
 پای او می لنگد چشمانش گرد شد.
 _پایش چه شده؟

_چند ماه پیش با یک خودرو تصادف کرد. دکتر هاریسون، او

دامپزشک است، به من زنگ زد و پرسید ان را می
خواهم یا نه، صاحبش دیگر او را نمی خواست، وقتی دیدمش
دلم نیامد بی صاحب رهایش کنم.
الی که سعی می کرد آرامش خود را به دست بیاورد گفت:
_تو همیشه همین قدر خوب بوده ای.
سپس نگاهی به ظاهر خانه انداخت و گفت:
_خانه را هم عالی بازسازی کرده ای. نقص ندارد. درست همانی
شده که تصور می کردم.
نواح در حالی که با نگاهش مسیر نگاه الی را دنبال می کرد، در
این فکر بود که او چه می خواهد بگوید و چرا سر
اصل مطلب نمی رود.
الی دقیقا می دانست نواح چه احساسی نسبت به خانه اش
دارد. می دانست او در مورد هر چیزی چه احساسی
دارد. دست کم آن وقت ها که اینطور بود.
این فکر الی را متوجه کرد که همه چیز تغییر کرده است. حالا
انان بیگانه بودند و الی با نگاهی به او متوجه این مطلب
شد. چهارده سال جدایی زمان زیادی است، خیلی زیاد.

نواح رو به الی کرد.طوری مقاب او قرار گرفت که مجبور باشد
نگاهش کند و پرسید:
_الی،موضوع چیست؟
اما الی همچنان به خانه می نگریست.بعد درحالی که سعی می
کرد لبخند بزند گفت:
_من احمقم،مگر نه؟
،منظورت چیست؟
_کل ماجرا.یک دفعه سر و کله ام پیدا می شود و نمی دانم چه
می خواهم بگویم.حتما خیال می کنی دیوانه هستم.
نواح به آرامی گفت:
_تو دیوانه نیستی...نمی دانم چه می خواهی بگویی،اما می دانم
برایت سخت است.بهتر است کمی قدم بزنیم.
_مثل ان وقت ها.
_بله مثل ان وقت ها.
الی دو دل بود.به درِ خانه نگاهی انداخت و گفت:
_لازم نیست به کسی خبر بدهی؟
نواح سرش را تکان داد:

نه. کسی نیست که به اش بگویم. فقط من و کلم اینجا هستیم.
الی با اینکه سوال کرده بود، تردید داشت که کسی در خانه
نباشد و نمی دانست احساسش در این مورد چیست. اما هر
چه بود آنچه را می خواست بگوید، سخت تر می کرد. اگر هر
کس دیگری جز نواح بود، او راحت تر می توانست حرفش
را بزند.

انان به سوی رودخانه به راه افتادند و به مسیری نزدیک ساحل
رود پیچیدند. الی سعی می کرد فاصله اش را با او حفظ
کند.

نواح به او نگاه کرد. هنوز زیبا بود، با موهای پرپشت و چشمانی
گیرا، و چنان با وقار قدم بر می داشت که گویی می
خرامد. او قبلا زنان زیبا دیده بود، زنانی که اگر چه نظر او را به
خود جلب کرده بودند، طرز فکر و ویژگی های دلخواه
او نداشتند، ویژگی هایی مانند هوش و زکاوت، اعتماد به
نفس، قدرت روحی، احساسات پر شور، ویژگی هایی که سبب
تعالی طرف مقابل می شود، ویژگی های که او ارزش را
داشت.

او می دانست که الی تمام این خصوصیات را دارد و حالا که با هم قدم می زدند احساس می کرد انها یکی یکی رو می شوند. همیشه وقتی می خواست خصوصیات الی را برای دیگران تشریح کند، کلمات "شعر معاصر" به ذهنش راه می یافت.

در حالی که از تپه ای سرسبز عبور می کردند الی پرسید:
_چند وقت است که به اینجا برگشته ای؟

_از دسامبر گذشته. مدتی در شمال کار می کردم و سه سال هم در اروپا بودم.

الی با چشمانی پرسشگر به او نگاه کرد:
_جنگ؟

نواح سرش را تکان داد و الی ادامه داد:

_گمان می کردم انجا باشی. خوشحالم که جان سالم به در بردی.

نواح گفت:

_من هم همین طور.

_خوشحالی که به وطن برگشتی؟

—اوهوم.من انجا پا گرفتم.اینجا جایی است که من باید باشم.
سپس مکثی کرد و به آرامی پرسید:
—تو چطور؟(و انتظار بدترین جواب را داشت.)
لحظاتی طولانی طول کشید که الی جواب داد:
—من نامزد کرده ام

نواح سرش را زیر انداخت.ناگهان احساس کرد تمام وجودش را
ضعف گرفت.پس این بود.این چیزی بود که او می
خواست بگوید.
بالاخره نواح در حالی که سعی می کرد عادی به نظر برسد
گفت:

—تبریک می گویم.روز موعود کی است؟
—یک شنبه سه هفته بعد.لون می خواست عروسی در نوامبر
باشد.
—لون؟

—نامزدم.لون هاموند.

نواح سرش را تکان داد.تعجبی نداشتو هاموندها یکی از با

نفوذترین و مقتدرترین خانواده های ایالت بودند.سلطان
پنبه.بر خلاف پدر نواح،خبر درگذشت پدر لون هاموند صفحه
اول روزنامه را به خودش اختصاص داده بود.
—راجع به انها چیزهایی شنیده ام.پدر او تجارت درست و
حسابی ای به راه انداخته بود.حالا لون جای پدرش را گرفته
است؟

الی سرش را تکان داد و گفت:
—نه،او وکیل است.دفتر وکالتش در مرکز شهر است.
—با توجه به شهرت و اعتبارش حتما سرش خیلی شلوغ است.
—بله او خیلی کار می کند.
نواح به نظرش رسید چیزی در اهنگ صدای الی وجود دارد و
سوال بعدی خود به خود مطرح شد:
—با تو خوب رفتار می کند؟

الی بی درنگ جواب نداد،انگار اولین بار است که چنین سوالی
از او شده و بعد گفت:

—بله او مرد خوبی است.از او خوشت خواهد آمد.
وقتی الی جواب می داد انگار صدایش از دور دستها به گوش

می رسید یا دست کم به نظر نواح اینطور می رسید.نواح
تردید داشت که آیا ذهنش می خواهد او را فریب دهد؟
الی پرسید:

—پدرت چه می کند؟

نواح قبل از اینکه جواب بدهد یکی دو قدم دیگر برداشت.بعد
گفت:

—او اوایل سال مُرد.درست بعد از برگشتن من.

الی که می دانست نواح چقدر برای پدرش ارزش قائل بوده
است به آرامی گفت:

—متاسفم.

نواح سرش را تکان داد و هر دو مدتی در سکوت راه رفتند.
انان به بالای تپه رسیدند و ایستادند.درخت بلوط در دور دست
پیدا بود و نور نارنجی رنگ خورشید بر آن می
تابید.الی در حالی که نگاهش را به درخت دوخته بود،سنگینی
نگاه نواح را حس می کرد.

—انجا پر از خاطره است،الی.

الی لبخندی زد:

—می دانم.وقتی می امدم ان را دیدم.روزی را که با هم انجا گذرانديم يادت می ايد؟

نواح يك بله گفت و ترجيح داد چیزی ديگر نگويد.
—هيچ وقت درباره اش فكر کرده ای؟

نواح گفت:

—بعضی اوقات.معمولا وقتی اين طرفها كار می كنم.انجا حالا جزو املاك من است.

—انجا را خريده ای؟

—اصلا نمی توانستم تحمل كنم كه ان درخت تبديل به قفسه های اشپزخانه شود.

الی زیر لب خنديد.به شدت احساس رضایت می كرد.

—هنوز هم شعر می خوانی؟

نواح سرش را تكان داد:

—اوهوم.هرگز تركش نكرده ام احساس می كنم در خونم است.

می دانی،تو تنها شاعری هستی كه من در تما به حال ملاقات کرده ام.

—من شاعر نيستم فقط شعر می خوانم.حتی يك بيت شعر هم

نمی توانم بگویم.البته سعی کرده ام.

الی با صدایی لطیف و گیرا گفت:

—اما من تو را شاعر می دانم،نواح تایلور کالهون.خیلی در این

باره فکر کرده ام.تو اولین کسی بودی که برای من

شعر خواندی.در حقیقت اولین و آخرین کس.

حرفهای الی هر دو را به سوی گذشته و خاطراتشان

برگرداند.در حالی که آرام آرام از مسیر لنگرگاه به سوی خانه بر

می گشتند،خورشید هم کم کم غروب می کرد و پرتو نارنجی

رنگش را بر آسمان می تاباند.

نواح پرسید:

—خوب،حالا چقدر می خواهی بمانی؟

—نمی دانم.خیلی نمی مانم.شاید تا فردا یا پس فردا.

—نامزدت برای کار به اینجا آمده است؟

الی سرش را تکان داد:

—نه او در رالیج است.

نواح ابروانش را بالا داد:

—می داند که تو اینجاایی؟

الی دوباره سرش را تکان داد و اهسته گفت:
_نه، بهش گفتم می روم عتیقه بخرم. نمی داند اینجا هستم.
نواح کمی تعجب کرد. آمدن او یک طرف قضیه بود اما پنهان
کردن مساله از نامزدش چیزی متفاوت.
_مجبور نبودی برای اینکه بهم خبر بدهی که نامزد کردی این
همه راه بیایی، می توانستی نامه بنویسی یا حتی تلفن
کنی.
_می دانم اما بنا به دلایلی مجبور بودم شخصا بیایم.
_چرا؟
الی مکشی کرد:
_نمی دانم...
و دیگر ادامه نداد. طوری این حرف را زد که نواح باور کرد. در
سکوت قدم برمی داشتند و سنگ ریزه ها زیر پایشان
قرچ قرچ صدا می کرد.
سپس نواح پرسید:
_دوستش داری؟
و الی به طور خودکار جواب داد:

بله دوستش دارم.

به نواح برخورد، اما دوباره به نظرش رسید چیزی در لحن کلام الی وجود دارد، انگار این حرف را زده فقط برای اینکه خودش را متقاعد کند. پرتو رنگ پریده خورشید در چشمان الی منعکس شده بود. نواح شروع به حرف زدن کرد:

الی، اگر خوشبخت هستی و دوستش داری، سعی نمی کنم اینجا نگهت دارم. اما اگر بخشی از وجودت مطمئن نیست، این کار را نکن. ازدواج راهی نیست که تو تا نیمه اش پیش بروی.

الی تقریباً به سرعت جواب داد:

من تصمیم درستی گرفته ام، نواح.

نواح برای لحظه ای به او خیره شد. تردید داشت که حرف او را باور کند یا نه. سپس سری تکان داد و دوباره به راه افتادند. بعد از لحظه ای نواح گفت:

من نمی توانم کار تو را اسان کنم نه؟

الی لبخندی زد:

اوضاع روبراه است. من واقعا نمی توانم تو را سرزنش کنم.

به هر حال متاسفم.

نباش، دلیلی ندارد متاسف باشی. منم که باید عذرخواهی کنم. شاید می بایست نامه می نوشتم.

نواح سرش را تکان داد:

راستش را بخواهی، خوشحالم که آمده ای. علی رغم همه چیز. خوشحالم که دوباره می بینمت.

متشکرم نواح.

گمان می کنی امکانش هست دوباره از اول شروع کنیم؟
الی با تعجب به او نگاه کرد.

تو بهترین دوستی بوده ای که تا بحال داشته ام، الی. دلم می خواهد دوست باقی بمانیم. حتی حالا که نامزد داری، حتی اگر شده برای یکی دو روز. چطور است سعی کنیم همدیگر را بهتر بشناسیم.

الی به فکر فرو رفت. فکر می کرد بماند یا برود، و تصمیمش را گرفت.

حالا که نواح که می دانست او نامزد دارد، احتمالاً ماندنش کار درستی بود، یا دست کم اشتباه نبود. او لبخندی زد و

سرش را تکان داد و گفت:

__بدم نمی آید.

__خوب با شام چطوری؟ جایی را سراغ دارم که بهترین خوراک

خرچنگ شهر را دارد.

__عالیست. کجا؟

__خانه من. تمام هفته تله گذاشته بودم و یکی دو روز پیش

چندتا خوبش را به دام انداختم

.چیز دیگری هم می خواهی؟

__نه همین خوب است.

نواح لبخندی زد و با انگشت به پشت سر خود اشاره کرد و

گفت:

__عالیست. آنها در اسکله هستند. آوردنشان یکی دو دقیقه بیشتر

طول نمی کشد.

الی دور شدن او را تماشا کرد و متوجه فشار عصبی ای که

موقع گفتن ماجرای نامزدی اش به او وارد می شد، از بین

رفته است. چشمانش را بست. دستی به موهایش کشید و

گذاشت نسیم ملایم صورتش را نوازش دهد. نفسی عمیق

کشید و هوا را چند لحظه ای نگه داشت و بعد از اینکه ان را بیرون داد احساس کرد عضلات شانه اش آرام شده اند. بالاخره چشمانش را باز کرد و به زیبایی های اطراف خیره شد.

او همیشه عاشق چنین شبهایی بود. شبهایی که نسیم ملایم پاییزی بوی لطیف برگهای پاییزی را به مشام می رساند. عاشق درختان و صداهایی بود که ایجاد می کردند. باعث رخوت و آرامشش می شد. بعد از لحظه ای برگشت و نواح را به چشم یک بیگانه نگاه کرد.

خدایا، او چقدر خوب به نظر می رسید، حتی بعد از این مدت. به تماشای او ایستاد که دستش را به سوی طنابی که روی آب افتاده بود دراز می کرد. شروع به کشیدن طناب کرد. با اینکه تاریک بود وقتی قفس خرچنگ ها را می کشید بیرون، عضلات قوی بازوانش از چشم الی دور نماند. او قفس را مدتی روی آب نگه داشت و تکان داد تا آب داخلش بیرون بریزد. سپس تله را روی اسکله گذاشت و در آن را باز کرد. یکی یکی خرچنگها را از داخل آن بیرون آورد و در یک

سطل انداخت.

الی به سوی او به راه افتاد. صدای جیرجیرکها او را به یاد مساله ای انداخت که در دوران بچگی اش یاد گرفته بود. تعدا جیرجیرانها را در یک دقیقه حساب کرد و عدد بیست و نه را به ان افزود. به خودش گفت دمای هوا 18 درجه فارنهایت (حدود بیست درجه سانتی گراد) است و خنده اش گرفت.

همینطور که می رفت، به اطراف خود نگاه کرد و متوجه شد فراموش کرده بود که اینجا همه چیز چقدر زیبا و شاداب است. سرش را برگرداند و خانه را از دور دید. نواح یکی دو چراغ را روشن گذاشته بود. به نظر می رسید تنها خانه ان حوالی است. دست کم تنها خانه ای که برق داشت. در انجا، خارج از محدوده شهر، هیچ چیز مسلم نبود. هزاران خانه در حومه شهرها هنوز از داشتن برق بی بهره بود.

الی قدم به اسکله گذاشت. چوبها زیر پاهایش صدا می کردند. به یاد قوطیهای مچاله شده زنگ زده افتاد. نواح سرش را بلند کرد و چشمکی زد و دوباره سرگرم بررسی خرچنگها

شد تا مطمئن شود اندازه شان مناسب است. یک صندلی گهواره ای روی اسکله بود. الی جلو رفت و دستی به ان کشید. مجسم می کرد که نواح روی ان نشسته است، ماهی می گیرد، فکر می کند، کتاب می خواند. صندلی کهنه و فرسوده ای بود. دلش میخواست بداند او چقدر از وقتش را به تنهایی روی ان صندلی گذرانده و در ان مواقع درباره چه چیزهایی فکر می کرده است.

نواح بی انکه سرش را بلند کند گفت:

— ان صندلی پدرم بود.

و الی سرش را تکان داد. خفاشها در آسمان سر و صدا می کردند و به همراه وزغ ها و جیر جیرکها همخوانی شبانه ای به راه انداخته بودند.

الی به ان سوی اسکله رفت. احساسی در وجودش از بین رفته بود؛ اجباری که او را به انجا کشانده بود، برای اولین بار در سه هفته اخیر از وجودش رخت بربست. به دلیلی احتیاج داشت نواح از نامزدی او با خبر شود، ان را درک کند، بپذیرد، و حالا از این مساله مطمئن بود. وقتی درباره او فکر

می کرد چیزی را به یا آورده بود که در تابستانی که با هم گذرانده بودند، در آن شریک بودند. سرش را زیر انداخته بود و اهسته قدم بر می داشت و جستجو می کرد تا اینکه آن را دید، جمله ای که روی چوب کنده شده بود: نواح عاشق الی است. این ماجرا درست چند روز قبل از رفتن او اتفاق افتاده بود.

نسیمی سکوت را شکست. الی کمی سردش شد و دستانش را دور بدنش حلقه کرد. با همان حالت ایستاد و به کنده کاری نگاه کرد، و بعد به رودخانه چشم دوخت تا اینکه صدای پای نواح را شنید که به سوی او می آمد. نزدیک شدنش را حس کرد و حرارت بدنش را، و با صدایی که گویی از رویاها می آمد گفت: _اینجا چقدر آرامش بخش است.

_می دانم، زیاد اینجا می ایمن، فقط برای اینکه کنار اب باشم. بهم احساس خوبی می دهد.

_زود باش بیا برویم. پشه ها حمله کرده اند و من هم دارم از گرسنگی می میرم.

هوا کاملاً تاریک شده بود. نواح به سوی خانه به راه افتاد و الی هم درست کنار او. در سکوت ذهن الی مغشوش و سرگردان بود و همچنان که پیش می رفت، احساس سبکی می کرد. دلش می خواست بداند نواح در مورد آمدن او چه فکری می کند و دقیقاً مطمئن نبود خودش را شناخته باشد. یکی دو دقیقه بعد که به خانه رسیدند، کلم با بینی مرطوبش به آنان خوش آمد گفت. نواح به او اشاره کرد که دو شود و او هم دمش را بین پاهایش گذاشت و رفت. او به خودرو الی اشاره کرد:

— چیزی اینجا نداری که بخواهی بیرون بیاوری؟

— نه، زود رسیدم و همه چیز را باز کردم.

صدایش به نظر خودش هم متفاوت می رسید، انگار آن همه سال جدایی اصلاً وجود نداشت:

— خوب است.

و پشت ایوان پیچید و از پله ها بالا رفت. سطل را کنار در گذاشت و وارد آشپزخانه شد. درست در سمت راست قفسه های چوب بلوط قرار داشت که هنوز بوی چوب تازه می

داد. کف زمین هم از چوب بلوط بود. پنجره ها بزرگ و رو به شرق بودند و صبحها نور خورشید از انجا به درون می تابید. در بازسازی خانه سلیقه به کار رفته و زیاد اسراف نشده بود، چیزی که در بازسازی خانه ها متداول بود.

— اشکالی ندارد نگاهی به خانه بیندازم؟

— نه بر ببین. چند ساعت قبل خرید کردم که هنوز جابجایشان نکرده ام.

چشمانشان لحظه ای در هم تلاقی کرد، و الی می دانست وقتی رویش را برگرداند او همچنان نگاهش خواهد کرد. دوباره احساس کرد چیزی در درونش منقبض شد.

او چند دقیقه در خانه پلکید. از این اتاق به آن اتاق می رفت و همه جا به نظرش فوق العاده می آمد. وقتی همه جا را

دید، بسختی می توانست به خاطر بیاورد که قبلا چه خانه داغانی بوده است. از پله اه پایین آمد و به آشپزخانه

رفت. نیمرخ نواح به او بود. برای لحظه ای همان جوان هفده

ساله به نظرش رسید و قبل از اینکه وارد شود لحظه ای

صبر کرد و پیش خود فکر کرد: لعنت بر شیطان، خودت را جمع

و جور کن، یادت باشد تو نامزد داری.
نواح کنار پیش خوان ایستاده بود. درِ یکی دو تا از قفسه ها
چهار طاق باز بود و پاکتهای خالی مواد خوراکی کف زمین
افتاده بود. نواح به آرامی سوت می زد. او قبل از اینکه چند قوطی
کنسرو را در قفسه بگذارد، به الی لبخندی زد. الی در
چند متری او ایستاده و به درِ یکی از قفسه ها تکیه داده بود. او
متعجب از اینکه نواح چقدر کار می کند، سری تکان
داد.

— باور کردنی نیست نواح. کار تعمیر خانه چقدر طول کشید؟
نواح در حالی که آخرین پاکت را خالی می کرد، گفت:
— تقریباً یکسال.

— تنهایی کار کردی؟

نواح زیر لب خندید و گفت:

— نه وقتی جوان بودم خیال می کردم خودم تنهایی این کار را
می کنم و شروع هم کردم. اما کار سنگینی بود و سالها
طول می کشید. بنابراین چند نفر را استخدام کردم... در حقیقت
تعداد زیادی را. اما با این حال، هنوز خیلی کار دارد و

بیشتر اوقات خودم تا پاسی از شب کار می کنم.
_چرا اینقدر زیاد کار می کنی؟
او می خواست بگوید: ارواح، ولی نگفت.
_نمی دانم. فقط می خواستم تمام شود. بله به نظرم همین
است. قبل از شام دوست داری چیزی بنوشی؟
_چه داری؟
_چیز زیادی ندارم. نوشابه، چای، قهوه.
_چای بد نیست.
نواح پاکتهای خالی را جمع کرد و در گوشه ای گذاشت. سپس
وارد اتاق کوچکی در کنار آشپزخانه شد و با یک قوطی
چای برگشت. از داخل آن چند کیسه چای فوری بیرون آورد و
کنار اجاق گذاشت. سپس کتری را آب کرد. قبل از اینکه
آن را روی اجاق بگذارد، کبریت زد و صدای شعله ور شدن آتش
به گوش رسید، انگار زنده شد. نواح گفت:
_یک دقیقه بیشتر طول نمی کشد. این اجاق سریع گرم می
کند.
_خوب است.

وقتی کتری سوت کشید او دو فنجان چای ریخت و یکی را به الی داد.

الی لبخندی زد، جرعه ای نوشید و به پنجره اشاره کرد و گفت:
_شرط می بندم صبح که خورشید از اینجا می تابد، اشپزخانه خیلی زیبا می شود.

نواح سرش را تکان داد:

_همین طور است. فقط به همین دلیل پنجره های بزرگ در خانه کار گذاشته ام. حتی در اتاقهای خواب طبقه بالا.

_مطمئنم میهمانانت از آن لذت می برند. مگر اینکه بخواهند تا لنگ ظهر بخوابند.

_در واقع تا بحال میهمان نداشته ام. بعد از مرگ پدرم اصلا نمی دانم چه کسی را دعوت کنم.

از حالت حرف زدنش معلوم بود که فقط می خواهد چیزی گفته باشد و این باعث شد الی... احساس تنهایی

کند. ظاهرا نواح متوجه احساس او شد و قبل از اینکه در آن حالت ساکن شود، حرف را عوض کرد. او گفت:

_خرچنگها را قبل از پختن برای چند دقیقه در نرم کننده

گوشت می گذارم.

سپس فنجان خود را روی پیشخوان گذاشت و به طرف قفسه
ظرفها رفت و یک زود پز از آن بیرون آورد. قابلمه را در
ظرفشویی گذاشت، آن را آب کرد و بعد روی اجاق گذاشت.
_ کاری هست که برایت بکنم؟

نواح از بالای شانه اش نگاه کرد و گفت:

_ حتما. چطور است کمی سبزی خُرد کنی تا سرخشان
کنیم. سبزی در یخچال است. کاسه هم انجاست. (وبه قفسه
نزدیک ظرفشویی اشاره کرد).

الی پیش از آنکه فنجانش را روی پیشخوان بگذارد و راه
بیفتد، جرعه ای نوشید. سپس کاسه ای از قفسه برداشت و به
طرف یخچال رفت. مقداری بامیه و کدو و پیاز و هویج از ته
یخچال برداشت. نواح جلوی در باز یخچال به او
پیوست. الی کمی خود را کنار کشید تا جا برای او باز شود. نواح
یک شیشه سس تند برداشت و به سوی اجاق
برگشت. سس را با مقداری ادویه مخلوط کرد، سپس از در عقب
اشپزخانه بیرون رفت تا خرچنگها را بیاورد.

قبل از اینکه داخل شود لحظه ای مکث کرد و به تماشای الی ایستاد که هویج ها را خرد می کرد. همچنان که به او می نگریست، در این فکر بود که چرا آمده است بخصوص حالا که نامزد هم داشت. اصلا سر در نمی آورد.

اما خوب، مگر نه اینکه الی همواره او را غافلگیر می کرد؟

لبخندی زد و به یاد حالا و هوای آن روزهای الی افتاد. او آتشین مزاج و پرشور و خودانگیز بود، درست همانطور بود که نواح تصور می کرد هنرمندان هستند، و الی هم به طور قطع همانطور بود. استعداد هنری او موهبتی خداداد بود. نواح به یاد نقاشیهایی افتاد که در موزه نیویورک دیده و تصور کرده بود کار الی هم دست کمی از آنها ندارد.

الی آن تابستان قبل از رفتن یک تابلو به نواح هدیه داده بود که الان بالای بخاری اتاق نشیمن روی دیوار بود. الی آن نقاشی را تصویر رویاهایش نام نهاده بود و از نظر نواح بسیار احساسی به نظر می رسید. وقتی به آن تابلو نگاه می کرد، که معمولا اواخر شب این کار را انجام می داد، می توانست ذوق و شوق را در رنگها و خطوط آن ببیند و اگر

بیشتر متمرکز می شد، می توانست مجسم کند الی با هر ضربه
ی قلم مو چه فکری در سر داشته است.

سگی در دور دستها پارس کرد و نواح متوجه شد که مدت
زیادی کنار در باز ایستاده است. بسرعت در را بست و
وارد اشپزخانه شد. در این فکر بود که ایا الی متوجه غیبت
طولانی او شده است یا نه.

او با اینکه می دید کار الی تقریبا تمام شده است، پرسید:
_کار چطور پیش می رود؟

_خوب. تقریبا تمام شده است. کار دیگری هم هست؟

_مقداری نان خانگی دارم که برایش نقشه کشیده ام.

_خانگی؟

_همسایه آورده است.

نواح سطل را در ظرفشویی گذاشت و شیراب را باز کرد تا آب
از روی خرچنگها رد شود. خرچنگ ها در ظرفشویی
این طرف و آن طرف می دویدند و نواح یکی یکی انها را می
شست. الی فنجانش را برداشت و جلو آمد تا تماشا کند.
_وقتی انها را می گیری نمی ترسی گازت بگیرند؟

نه آنها را اینطوری می گیرم(و یکی از خرچنگها را گرفت و نشان داد که چطوری آنها را می گیرد).

الی لبخندی زد و گفت:

فراموش کرده بودم تمام عمرت این کار را کرده ای.

نیوبرن شهر کوچکی است اما یادت می دهد کار اساسی را چگونه انجام دهی.

الی نزدیک نواح به پیشخوان تکیه داد و ته فنجانش را خالی کرد.وقتی خرچنگها آماده شدند،نواح آنها را در قابلمه گذاشت و روی اجاق قرار داد.دستانش را شست و به صحبت با الی مشغول شد.

می خواهی مدتی در ایوان بنشینیم.دوست دارم آنها مدتی در اب خیس بخورند.

الی گفت:

حتما.

نواح دستش را خشک کرد و هر دو به ایوان رفتند.نواح کلید برق را زد و چراغ را روشن کرد.خودش روی صندلی گهواره ای کهنه نشست و صندلی نو را به الی تعارف کرد.وقتی

دید فنجان او خالی است لحظه ای به داخل رفت و با
فنجانی چای برای الی و نوشابه ای برای خودش برگشت. الی
فنجان را گرفت و قبل از اینکه ان را روی میز بگذارد
جرعه ای نوشید.
_وقتی امدم تو اینجا نشسته بودی، نه؟
نواح در حالی که خود را روی صندلی جابجا می کرد گفت:
_اها. من هر شب اینجا می نشینم. برایم عادت شده است.
الی به اطراف نگاهی انداخت و گفت:
_می توانم بفهمم چرا... خوب این روزها چه کارهایی می کنی؟
_راستش به جز کارهای خانه هیچ کار دیگری نمی کنم. این
کار بشدت راضی ام میکند.
_چطور توانستی... منظورم این است که...
_موریس گلدمن.
_چه گفتی؟
نواح لبخندی زد:
_رئیس سابقم. شمالی بود. اسمش موریس گلدمن بود. او قسمتی
از سهامش را به اسم من کرده بود و وقتی من جبهه

بودم او مُرد. وقتی به امریکا برگشتم و کیلش انقدر پول به من داد که بتوانم این خانه را بخرم و تعمیرش کنم.

الی زیر لب خندید:

— تو همیشه می گفتی راهی پیدا می کنی که اینجا را بخری. انان لحظه ای در سکوت نشستند و در فکر فرو رفتند. الی جرعه ای دیگر چای نوشید.

— ان شبی را که درباره اینجا برایم حرف زدی و یواشکی به اینجا آمدیم به یاد داری؟

نواح سرش را تکان داد و الی ادامه داد:

— ان شب کمی دیر به خانه رسیدم. وقتی وارد شدم مادر و پدرم به شدت عصبانی بودند. هنوز پدرم را به یاد می اورم

که در اتاق نشیمن ایستاده بود و سیگار می کشید و مادرم

روی مبل نشسته بود و روبرو را نگاه می کرد. سوگند می

خورم قیافه شان طوری بود که انگار یکی از اعضای خانواده

مرده است. اولین بار بود که پدر و مادرم فهمیدند تو برای

من مهم هستی و مادرم تا آخر شب یک روند حرف زد. او

گفت: مطمئنم خیال می کنی من نمی دانم تا کجا پیش رفته

ای، اما می دانم. موضوع این است که بعضی اوقات مجبور می شویم بر خلاف میلمان آینده مان را رغم بزنیم. یادم می آید از حرف های مادرم به شدت رنجیدم.

_فردای آن روز اینها را برایم تعریف کردی. من هم رنجیدم. پدر و مادر تو را دوست داشتم و اصلا تصور نمی کردم از من خوششان نیاید.

_مساله این نبود که آنان از تو خوششان نمی آمد، آنان گمان نمی کردند تو لایق من باشی.

_چندان فرقی ندارد.

صدای نواح اکنده از غم بود و الی می دانست او حق دارد چنین احساسی داشته باشد. الی در حالی که دستی به موهایش می کشید و آنها را از روی صورتش کنار میزد به ستارگان نگاهی انداخت.

_این را می دانم. همیشه می دانستم. شاید به همین دلیل بود که هر وقت من و مادرم با هم حرف می زدیم به نظر می رسید فرسنگها از هم فاصله داریم.

_حالا احساسات در این مورد چیست؟

—درست مثل همان موقع. که اشتباه است. که منصفانه نیست. خیلی بد است که دختری را این طور تربیت کنند. ان وضعیت از احساسات بیشتر اهمیت دارد. نواح به ارامی خندید و چیزی نگفت. الی گفت: —از ان تابستان تا حالا همش در فکر تو بودم. —واقعا؟

الی گفت:

—باور نمی کنی؟ (کاملاً متعجب به نظر می رسید). —تو هرگز به نامه های من جواب ندادی. —تو نامه نوشتی؟

—ده—دوازده تا. دو سال تمام برایت نامه نوشتم بی انکه حتی یک بار جواب بگیرم.

الی به اهستگی سرش را تکان داد و نگاهش را زیر انداخت. سپس به ارامی گفت: —من نمی دانستم...

و نواح فهمید که زی سر مادر او بوده. او نامه ها را می دیده و بی انکه به الی بگوید انها را از بین می برده است. این

چیزی بود که نواح همیشه در موردش بد گمان بود و می دید که الی هم به همین نتیجه رسیده است.

_نواح مادرم اشتباه کرد و من از بابت کار او معذرت می خواهم. اما سعی کن بفهمی. وقتی من از اینجا رفتم احتمالا او گمان می کرد من به اسانی همه چیز را رها خواهم کرد. او هرگز نفهمید که تو چقدر برای من مهم هستی. صادقانه بگویم، گمان می کنم او هرگز پدرم را انقدر که من تو را دوست داشتم، دوست نداشته است. او در ذهن خودش تصور می کرد صرفا از من حمایت می کند و احتمالا خیال می کرد پنهان کردن نامه های تو بهترین کاری است که در حق من انجام میدهد.

نواح به ارامی گفت:

_او نمی بایست این کار را می کرد.

_می دانم.

_حالا اگر نامه ها به دست می رسید فرقی هم می کرد؟

_البته. من همیشه کنجکاو بوده ام بدانم چه بر سرت آمده است.

نه منظورم این نبود. منظورم این بود که گمان می کنی باعث می شد ما به هم برسیم؟

لحظه ای طول کشید تا الی جواب دهد:

—نمی دانم نواح. واقعا نمی دانم. تو هم نمی دانی. ما الان دیگر همان ادم های قبل نیستیم. تغییر کرده ایم. رشد کرده ایم. هر دوی ما.

او مکث کرد. نواح جوابی نداد. و در سکوت موجود الی مدتی به نهر پر آب نگاه کرد و بعد ادامه داد:

—اما بله نواح. به نظرم به هم می رسیدیم. دست کم دوست دارم اینطور تصور کنم.

نواح سرش را تکان داد. نگاهش را به زیر انداخت و بعد رویش را برگرداند.

—لون چگونه مردی است؟

الی درنگ کرد. انتظار این سوال را نداشت. نام لون باعث شد احساس گناه کند و برای لحظه ای نمی دانست چه

جوابی بدهد. دستش را دراز کرد و فنجانش را برداشت. جرعه ای نوشید. به صدای دارکوبی که در دور دست به

درختی نوک می زد گوش کرد و به آرامی شروع به صحبت کرد:

—لون مرد خوش قیافه و خوش مشرب و موفقی است. بیشتر دوستان من به طور جنون آمیزی به من حسادت می کنند. خیال می کنند او نقص ندارد و از بسیاری جهات همین طور هم هست. او با من مهربان است، مرا می خنداند و می دانم که با روش خاص خودش دوستم دارد. الی لحظه ای مکث کرد تا افکارش را جمع و جور کند. —اما همیشه مثل این است که چیزی در ارتباطات ما گم شده است.

او از جواب خودش تعجب کرد اما می دانست حقیقت محض است. همچنین از طرز نگاه نواح فهمید که او هم همین حدس را می زده است.

—چرا؟

الی لبخند بی رنگی زد و شانه هایش را بالا انداخت و با صدایی نجواگونه گفت:

—گمان می کنم هنوز در جستجوی عشقی هستم که ان

تابستان میان ما بود.

نواح مدتی درباره حرف او و آخرین دیدارشان فکر کرد. الی
پرسید:

—تو چطور؟ آیا در فکر من بوده ای؟

—تمام مدت. هنوز هم هستم.

—ایا کسی را می بینی؟

نواح سرش را تکان داد و گفت:

—نه.

به نظر می رسید هر دو در این مورد فکر می کنند. سعی می
کردند اما نمی توانستند این افکار را از ذهن بیرون کنند.
نواح نوشیدنی اش را تمام کرد و گفت:

—می روم سری به آشپزخانه بزنم. چیزی می خواهی برای
بیاورم؟

الی سرش را تکان داد. نواح به آشپزخانه رفت و خرچنگ ها را
در زودپز گذاشت و نانها را هم در فر قرار داد. مقداری
ارد برای سوخاری کردن سبزی ها پیدا کرد و روغن را در
ماهیتابه ریخت. بعد از روشن کردن اجاق، شعله را کم کرد

و ساعت شماطه ای اجاق را هم تنظیم کرد. و تمام مدتی که مشغول این کارها بود درباره الی و عشق از دست رفته شان فکر کرد.

الی هم همینطور، او در فکر نواح، خودش و خیلی چیزهای دیگر بود. برای لحظه ای ارزو کرد که نامزد نشده بود، ولی به سرعت به خودش لعنت فرستاد. او عاشق نواح نبود. او عاشق چیزی بود که زمانی میانشان وجود داشت. به علاوه داشتن چنین احساسی در آن زمان طبیعی بود. اولین عشق واقعی او، تنها مردی که به او نزدیک شده بود و اکنون چطور انتظار داشت فراموشش کند؟

با این حال آیا طبیعی بود که آنچه را هرگز نمی توانست به دیگران بگوید، نزد او اقرار کند؟ آیا طبیعی بود که با نگاه کردن به او دلشوره بگیرد؟ آیا طبیعی بود که سه هفته به ازدواجش مانده نزد او بیاید؟

او به آسمان تیره نگاهی انداخت و زیر لب نجوا کرد: نه طبیعی نیست. هیچ کدام از این کارها طبیعی نیست.

در همین لحظه نواح سر رسید و الی به او لبخندی

زد. خوشحال بود که او برگشته و مجبور نیست بیش از این فکر کند.

نواح همچنان که می نشست، گفت:

—چند دقیقه دیگر طول می کشد.

—اشکالی ندارد. انقدر ها گرسنه نیستم.

نواح به او نگاه کرد و الی نرمی و ملاطفت را در چشمان او دید.
نواح گفت:

—الی خوشحالم که امدی.

—من هم همینطور. گرچه چیزی نمانده بود نیایم.

—پس چرا امدی؟

الی خواست بگوید مجبور بودم اما نگفت.

—فقط ادمم ببینمت. ادمم ببینم چکار می کنی و حالت چطور است؟

نواح تردید داشت که دلیل آمدن او این باشد ولی چیزی نگفت
و موضوع را عوض کرد.

—به هر حال دلم می خواهد بدانم هنوز نقاشی می کنی؟

الی سرش را تکان داد و گفت:

—دیگر نه.

نواح با تعجب پرسید:

—چرا نه؟ تو خیلی استعداد داری.

—نمی دانم...

—مطمئناً می دانی. برای این کارت دلیل داشته ای.

حق با او بود. الی دلیل داشت.

—داستانش مفصل است.

نواح گفت:

—تمام شب را وقت داریم.

—تو واقعاً عقیده داری من استعداد دارم؟

نواح دست او را گرفت و گفت:

—دنبالم بیا. می خواهم چیزی نشانت بدهم.

الی از جایش بلند شد و به دنبال او به اتاق نشیمن رفت. نواح

جلوی بخاری دیواری ایستاد و به نقاشی ای که روی

دیواره بخاری اویزان بود اشاره کرد. الی اهی کشید. تعجب کرد

چرا زودتر متوجه ان نشده است و بیشتر تعجب کرد

که نواح هنوز ان را داشت.

—تو ان را نگه داشتی؟

—البته که نگه اش داشتم.فوق العاده است.

الی نگاهی ناباورانه به او انداخت و نواح توضیح داد:

—وقتی به ان نگاه می کنم احساس می کنم زنده است.گاهی

بلند می شوم و رویش دست می کشم.خیلی واقعی

است....طرحش،سایه اش،رنگها.حتی گاهی خوابش را می

بینم.باورنکردنی است،الی،اما من می توانم ساعتها به ان

خیره شوم.

الی که به شدت یکه خورده بود گفت:

—جدی می گویی؟

—هیچ وقت تا این حد جدی نبوده ام.

الی دیگر حرفی نزد.

—می خواهی بگویی قبلا هیچ کس چنین چیزی به تو نگفته

است؟

—چرا استادم به من می گفت.اما حرفش را باور نمی کردم.

نواح می دانست موضوع چیز دیگری است.الی قبل از اینکه

ادامه بدهد رویش را برگرداند.

از دوران کودکی نقاشی و طراحی می کردم. وقتی کمی بزرگتر شدم خیال می کردم کارم خوب است. ان تابستان که این را می کشیدم خوب به یادم مانده است. هر روز چیزی به آن اضافه می کردم. با هر تغییری که در ارتباطمان ایجاد می شد تغییری هم در آن می دادم. یادم نمی آید چگونه شروعش کردم یا دلم می خواست چگونه باشد اما به هر حال به این شکل از آن در آمد.

یادم می آید آن تابستان وقتی به خانه برگشتم نمی توانستم دست به نقاشی بکشم. گمان می کنم راه گریزی بود تا غم را فراموش کنم. به هر حال رشته هنر را در دانشگاه دنبال کردم و فارغ التحصیل شدم چون تنها کاری بود که می بایست انجام می دادم. یادم می آید ساعتها تک و تنها در کارگاه نقاشی می نشستم و از هر لحظه آن لذت می بردم. عاشق آزادی ای بودم که در خلق اثرم داشتم. با تمام وجود احساس می کردم باید چیزی زیبا خلق کنم. درست قبل از فارغ التحصیل شدنم استادم در عین حال که منتقد روزنامه هم بود به من گفت که خیلی با استعدادم. گفت باید

بختم را به عنوان یک نقاش امتحان کنم ولی من به حرفش گوش نکردم.

الی ساکت شد تا افکارش را سروسامان بدهد.

—پدر و مادرم معتقد بودند برای ادمی مثل من درست نیست از راه نقاشی امرار معاش کند. بعد از مدتی دست از این کار کشیدم. سالهاست به قلم مو دست نزده ام.

الی به نقاشی خیره شد.

—گمان می کنی دوباره بتوانی نقاشی کنی؟

—مطمئن نیستم که بتوانم. ان مال خیلی وقت پیش بوده است.

—تو هنوز هم می توانی الی. من می دانم که می توانی. تو

استعدادی داری که از درونت می جوشد. از قلبت، نه از

انگشتانت. آنچه تو داری به این سادگی ها از بین نمی

رود. چیزی است که فقط مردم در رویاهایشان می بینند. تو

هنرمندی الی.

کلمات به قدری صادقانه ادا می شد که الی می دانست نواح

انها را برای خوشایند او نمی گوید. نواح براستی به مهارت

و توانایی او اعتقاد داشت و بنا به دلایلی مفهوم ان بیش از

انتظار الی بود. و آنچه پیش آمد بسیار قوی تر از آن بود که باید.

چرا اینطور شد، الی خود نیز نمی دانست، اما همان موقع بود که شکاف شروع به بسته شدن کرد، شکافی که او در زندگی اش ایجاد کرده بود تا رنجهایش را از خوشیهایش جدا نگه دارد. و او بدگمان شد، شاید نه آگاهانه، که چیزی بیش از آن است که بخواهد به آن اعتراف کند.

اما در آن لحظه او کاملاً از آن آگاه نبود. او به نواح رو کرد. دستش را دراز کرد و دست او را گرفت، با ملایمت، با تردید، و تعجب می کرد که بعد از این همه سال نواح دقیقاً می دانست او به شنیدن چه چیزی نیاز دارد. وقتی نگاهشان در هم گره خورد او یک بار دیگر پی برد که با چه جواهر گرانبهایی روبروست.

برای لحظه ای زود گذر، همچون درخشش کوتاه شهابی در آسمان، الی مردد شد آیا دوباره عاشق او شده است؟

ساعت اجاق گاز با صدای دینگ کوتاهی خاموش شد و نواح رویش را برگرداند و طلسم لحظه ای را که بشدت هر

دو را تحت تاثیر قرار داده بود، شکست. چشمان الی با او سخن گفته و نجوایی کرده بود که او مدتهای مدید در ارزوی شنیدنش بود، اما با این حال، هنوز نمی توانست صدایی را که در سرش می پیچید متوقف کند، صدای او را که گفته بود عاشق مرد دیگری است. او همچنان که به سوی اشپزخانه می رفت به ساعت اجاق لعنت فرستاد. نان را از داخل فر بیرون آورد. تقریباً دستش را سوزاند و آن را روی پیشخوان پرت کرد. ماهیتابه آماده بود. سبزیها را در آن ریخت و صدای جلاز و ولزشان بلند شد. سپس در حالی که زیر لب با خود حرف می زد، کمی کره از یخچال بیرون آورد و روی نان مالید. مقداری هم روی خرچنگها گذاشت. الی که به دنبال او به اشپزخانه آمده بود گلایش را صاف کرد و گفت:

—میز را بچینم؟

نواح با کارد نان بری که در دستش بود اشاره کرد و گفت:

—حتماً. بشقاب ها انجاست و کارد و چنگال و دستمال هم

انجا. حواست باشد دستمال زیاد بگذاری. خوراک خرچنگ

کثافت کاری زیاد دارد.

نواح وقتی حرف می زد به الی نگاه نمی کرد. دلش نمی خواست به اشتباهش در مورد اتفاقی که بین آن دو افتاده بود، پی ببرد. آرزو می کرد برداشت غلط نکرده باشد. الی هم در فکر بود و وقتی آن لحظه را در نظر می آورد، داغ می شد. حرفهای نواح در مغزش جا گرفته بود. به هر حال، او تمام چیزهای لازم برای چیدن میز را پیدا کرد. بشقاب، زیر بشقابی، نمک و فلفل. میز چیده شده بود که نواح

نان را به دست او داد و دوباره سراغ ماهیتابه رفت و سبزیها را پشت و رو کرد. در زودپز را برداشت و دوباره آن را بست، خرچنگها هنوز کاملاً نپخته بودند. حالا او آرامتر شده بود و برگشت تا گفتگوی راحت تری را شروع کند.

—قبلاً خرچنگ خورده ای؟

—یکی دوبار. البته در سالاد.

نواح خندید:

—خوب پس ماجرای خواهیم داشت. یک لحظه صبر کن.

سپس به طبقه بالا رفت و با پیراهن سورمه ای دکمه داری
برگشت. دکمه های آن را باز کرد و گفت:
_ بیا این را بپوش دلم نمی خواهد لباست کثیف شود.
الی آن را پوشید. بوی نواح را می داد.
_ نگران نباش. تمیز است.
الی خندید.

_ می دانم. اولین دفعه ای که دیدمت به یادم آمد. تو کاپشن
خودت را به من دادی. یادت می آید؟
نواح سرش را تکان داد:
_ اوهوم، یادم می آید. فین و سارا هم با ما بودند. وقتی می
خواستیم تو را به خانه ات برسانیم، فین دائم با ارنج به پهلوی
من می زد که دست تو را بگیرم.
_ ولی تو این کار را نکردی.
_ نه.

_ چرا؟

_ خجالت می کشیدم، یا شاید می ترسیدم. نمی دانم. احساس
می کردم کار درستی نیست.

—فکرش را بکن، تو به نوعی کمرو بودی، مگر نه؟

نواح چشمکی زد و گفت:

—ترجیح می دهم بگویی زیادی اعتماد به نفس داشتم. (و الی خندید)

سبزیها و خرچنگها همزمان آماده شدند. نواح وقتی آنها را به الی می داد تا روی میز بگذارد گفت:

—مواضب باش. داغ است.

سپس هر دو روبروی یکدیگر پشت میز چوبی نشستند. الی بلند شد و فنجان خود را از روی پیشخوان آورد. نواح ابتدا

کمی سبزی و نان در بشقابها گذاشت و بعد خرچنگها را قسمت کرد. الی نشست و لحظه ای به غذا نگاه کرد.

—اینها که شکل حشره هستند.

—ولی از نوع خوش. بگذار نشانت بدهم چطوری باید آنها را خورد.

نواح خیلی راحت و سریع ان را باز کرد و گوشتش را بیرون

آورد و در بشقاب الی گذاشت. باز کردن ران خرچنگ

برای الی سخت بود و مجبور شد با انگشت گوشت را از داخل

صدف بیرون بیاورد. ابتدا احساس ناشیگری می کرد و نگران بود مبادا نواح اشتباهات او را ببیند. ولی بعد به سستی و تزلزل خودش پی برد. نواح به این گونه مسایل اهمیت نمی دا. هرگز نداده بود.

الی پرسید:

خوب، از فین چه خبر؟

لحظه ای طول کشید تا نواح جواب بدهد:

_فین در جنگ کشته شد. در سال چهل و سه یک اژدر به ناو او اصابت کرد.

_متاسفم. می دانم یکی از دوستان خوب تو بود.

اهنگ صدای نواح تغییر کرده و سنگین تر شده بود.

_بله، بود. این روزها خیلی به یادش هستم. بخصوص آخرین باری را که دیدمش خوب به خاطر دارم. قبل از رفتن به

جبهه آمده بودم که خدا حافظی کنم و او را هم دیدم. مثل

پدرش کارمند بانک شده بود. یک هفته ای را که اینجا بودم

اوقات زیادی را با هم گذرانیدیم. گاهی اینطور تصور می کنم که

حرفهای من باعث شد او به ارتش ملحق شود. گمان

نمی کنم خودش دلش می خواست. رفت چون من رفته بودم.
الی که از پیش کشیدن این مساله متاسف بود گفت:
_این منصفانه نیست.

_حق با توست. به هر حال دلم برایش تنگ شده. فقط همین.
_من هم ازش خوشم می امد. مرا می خنداند.
_او متخصص این کار بود.

الی نگاهی شیطنت امیز به او انداخت و گفت:
_می دانستی او کشته مرده من بود؟
_می دانم خودش برایم گفته بود.
_راستی؟ چه گفت؟

نواح شانه ای انداخت و گفت:

_این کار همیشگی او بود. می گفت یک چوب گرفته دستش تا
تو نتوانی به اش حمله کنی. می گفت تو دایم دنبالش
هستی و از این جور چیزها.

الی به ارامی خندید:

_حرفهایش را باور کردی؟

_البته چرا نبایست باور می کردم؟

الی دستش را به ان سوی میز دراز کرد و ضربه ای به بازوی نواح زد و گفت:

_ شما مردها همیشه هوای یکدیگر را دارید... خوب، حالا همه چیز را از آخرین باری که یکدیگر را دیدیم، برایم بگو.

سپس مشغول گفتگو شدند و زمان از دست رفته را جبران کردند. نواح درباره ترک نیوبرن، کار در کشتی سازی و بعد اوراق فروشی نیوجرسی حرف زد. مشتاقانه از موریس گلدمن و کمی هم از جنگ سخن گفت. درباره پدرش حرف زد و اینکه چقدر دلتنگ اوست. الی نیز از دانشگاه و نقاشی و کارداوطلبانه اش در بیمارستان حرف زد. درباره خانواده و دوستانش و موسسات خیریه ای که درگیرشان بود، گفت. هیچ یک از آنان درباره اینکه آیا بعد از جدایی از یکدیگر کسی را ملاقات کرده اند یا نه، حرفی نزدند. حتی لون نادیده گرفته شد. و با اینکه هر دو متوجه این مساله شده بودند، ذکر آن از او به میان نیامد.

پس از آن الی سعی کرد به خاطر بیاورد آخرین باری که او و لون اینطوری با هم صحبت کرده بودند کی بود. گرچه

لون شنونده خوبی بود و آن دو بندرت با هم گفتگو می کردند، از آن مردهایی نبود که اینطوری حرف بزند. لون هم مانند پدر الی، افکارش را به راحتی با دیگران در میان نمی گذاشت. الی سعی کرده بود که توضیح بدهد که احتیاج دارد به او نزدیک شود، ولی ظاهراً برای لون زیاد هم فرق نمی کرد.

حالا این هم صحبتی باعث شده بود پی ببرد که چه چیزی را از دست داده است.

هوا تاریک شده و هر چه از شب می گذشت، ماه بالاتر می آمد. آنان بی آنکه حتی متوجه شوند به دوستی و صمیمیت پیشین رسیدند، به وجه الضمان شنایی، که زمانی هر دو در آن سهیم بودند.

شام تمام شد. هر دو از غذا خوششان آمده بود. حالا دیگر زیاد حرف نمی زدند. نواح به ساعتش نگاهی انداخت و متوجه شد که خیلی دیر شده است. ستاره ها کاملاً در آمده بودند. جیرجیرکها کمی آرام گرفته بودند. او از مصاحبت الی لذت برده و در این فکر بود که مبادا زیاد حرف زده

باشد. دلش می خواست بداند الی در مورد زندگی او چه فکری می کند و امیدوار بود که در صورت امکان تغییری در آن به وجود بیاید.

نواح بلند شد و دوباره کتری را پر کرد. سپس هر دو با هم ظرفها را جمع کردند و در ظرفشویی گذاشتند و میز را هم تمیز کردند. بعد نواح اب جوش را در دو فنجان ریخت و چای کیسه ای در آن انداخت.

او در حالی که فنجان را بدست الی می داد گفت:
_چطور است دوباره به ایوان برویم؟

الی موافقت کرد و راه افتادند. نواح یک پتو برداشت تا اگر الی سردش شد از آن استفاده کند و کمی بعد هر دو روی صندلی های خودشان نشسته بودند. الی پتو را روی پای خود کشید و شروع به تکان دادن صندلی کرد. نواح زیر چشمی او را نگاه می کرد. خدایا، چقدر او زیباست. و درد به او هجوم آورد.

خیلی راحت نواح دوباره عشق شده بود. حالا که کنار یکدیگر نشسته بودند، این مساله را می فهمید. عاشق الی جدید

شده بود نه فقط خاطره او.
تا آن موقع هرگز از فکر او بیرون نرفته بود و حالا می دید انگار
سرنوشتش این است.
او با صدایی ملایم گفت:
_شب آرامی است.
الی گفت:
_بله آرام است. شبی شگفت انگیز.
نواح به ستاره ها نگاه می کرد که چشمک می زدند و به یاد
آورد که او بزودی خواهد رفت، و احساس پوچی و خلا
کرد. دلش می خواست این شب هرگز به پایان نرسد. چطور می
بایست به او می گفت؟ چه چیزی می توانست بگوید
که باعث شود او بماند؟
او نمی دانست و در نتیجه تصمیم هیچ چیز نگوید. انگاه تصدیق
کرد که شکست خورده است.
هر دو صندلی به طور یکنواخت عقب و جلو می رفتند. خفاشها
دوباره روی رودخانه آمده بودند. پشه ها به حباب چراغ
ایوان برخورد می کردند.

بالاخره الی گفت:

—یک چیزی بگو.

صدای او پر احساس بود یا فکر نواح حيله گری می کرد؟

—چه بگویم؟

—از آن حرفهایی که زیر درخت بلوط می زدی.

و نواح گفت و گفت و به شب گرما بخشید. اشعار ویتمن و

توماس را خواند، چون عاشق تشبیهات بود. و اشعار تنیسون

و براونینگ را، چون بسیار خودمانی به نظر می رسید.

الی به پشت صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود. وقتی

نواح شعر را تمام کرد، او کمی گرمتر شده بود. فقط

اشعار و صدای نواح نبود که به او گرما می بخشید، تمام آنها

بودند. او سعی نمی کرد ان را تفکیک کند. نمی خواست

زیرا چنین گوش دادنی بی معنا بود. فکر کرد: شعر را نمی

سرایند تا تجزیه شود. شعر برای این است که بی دلیل

انسان را سر شوق آورد و حتی اگر درک نشود، تحت تاثیر قرار

دهد.

او در دوران تحصیل چند بار فقط بای خاطر نواح در انجمن

شعرخوانی دانشکده ی ادبیات حاضر شد. انجا می نشست و به شعرهایی که افراد مختلف می خواندند، گوش می داد، اما خیلی زود دلسرد شد زیرا هیچ یک از آنها او را تحت تاثیر قرار ندادند یا به نظر می رسید انچنان که اشعار عاشقانه باید باشد، الهام بخش نیست.

انان متی صندلی هایشان را تکان دادند، چای نوشیدند، در سکوت نشستند و در افکارشان غوطه ور شدند. اجباری که الی را به انجا کشانده بود حالا از بین رفته بود. او از این بابت خوشحال بود ولی نگران احساسی بود که جایگزین آن شده بود، احساس شور و هیجانی که در سراسر وجودش می چرخید و از منافذ بیرون می زد، مانند گرده های طلایی به جا مانده در لاوک. او سعی کرده بود احساسش را پس بزند و خود را از آن دور نگه دارد، اما اکنون می دید دلش نمی خواهد جلوی آن را بگیرد. سالها از آن زمانی که چنین احساسی داشت می گذشت.

لون نتوانسته بود چنین احساساتی را در او برانگیزد. او هرگز نتوانسته بود و احتمالا بعد از این هم نمی توانست. شاید

به این دلیل بود که هرگز نتوانسته بود با او صمیمی شود. لون به شدت در کارش غرق شده بود و به هیچ چیز جز آن توجه نداشت. کار برای او در درجه اول اهمیت قرار داشت و از نظر او شعر و شاعری و تلف کردن شبها و نشستن روی صندلی گهواره ای در ایوان و عقبو جلو رفتن بی معنا بود. الی میدانست لون به همین دلیل در کارش موفق است و بخشی از وجود الی بابت این مساله به او احترام می گذاشت. اما احساس می کرد این کافی نیست. او خواهان چیز دیگری بود. چیزی متفاوت. چیزی بیشتر. شاید شور و حال شاعرانه یا گفتگویی آرام در زیر نور شمع و یا شاید چیزی که در درجه دوم اهمیت قرار نداشته باشد. نواح هم در میان افکار خود دست و پا می زد. از نظر او آن شب یکی از به یادماندنی ترین شبهای زندگی اش بود. همچنان روی صندلی تاب می خورد، آن را با تمام جزئیاتش به یاد می آورد و دوباره مرور می کرد. تمام حرکات و حرفهای الی، انگار جریان برق از او عبور کرده باشد، تغییرش داده بود.

حالا که کنار یکدیگر نشسته بودند دلش می خواست بداند در سالهایی که دور از هم گذرانده بودند، الی تصور چنین شبی را می کرد؟ آیا تصور می کرد شبی زیر نور ماه با هم بنشینند؟ او به ستارگان نگاه کرد و به هزاران شبی که به تنهایی گذرانده بود، به یاد آورد. دیدار مجدد الی تمام احساسات او را

به سطح آورده بود و دیگر ممکن نبود بتواند آنها را پس بزند. دلش می خواست تمام عشقش را نثار الی کند. این تنها چیزی بود که در دنیا می خواست. اما می دانست امکان پذیر نیست، چون الی حالا نامزد داشت.

الی از سکوت نواح فهمید که درباره او فکر می کند و سرشار لذت شد. دقیقا نمی دانست چه در دل نواح می گذرد، زیاد هم اهمیت نمی داد، فقط می دانست همین که در فکر او باشد کافی است.

به یاد گفتگویشان سرر میز شام افتاد. تردید داشت که او تنها باشد. بنابه دلایلی نمی توانست او را مجسم کند که برای کسی دیگر شعر بخواند یا حتی زنی دیگر را در رویاهایش

سهیم کند. به نظر نمی رسید از آن دسته مردها باشد، یا دست کم الی نمی خواست باور کند. او فنجان چای را زمین گذاشت و دستی به موهایش کشید و دوباره چشمانش را بست. نواح باختره از دست افکارش خلاص شد و پرسید: _خسته ای؟

_کمی. تا چند دقیقه دیگر باید بروم. نواح سعی کرد لحنش عادی باشد. گفت: _می دانم.

الی بلافاصله بلند نشد. در عوض فنجانش را برداشت و آخرین جرعه چای را نوشید. گرمای آن را در گلوش حس کرد. او مغبون شب شده بود. حالا ماه بالاتر آمده بود. باد در میان درختان می پیچید و هوا خنک تر شد بود.

او به نواح نگاه کرد. اثر زخم روی صورتش از نیم رخ دیده می شد. دلش می خواست بداند آیا این اتفاق در جنگ افتاده، و آیا او اصلاً مجروح جنگ بوده است؟ نواح به این مطلب اشاره نکرده و الی هم سوالی نکرده بود. بیشتر به این

دلیل که مبادا احساساتش جریحه دار شود.
بالاخره الی در حالی که پتو را بدست نواح می داد گفت:
_باید بروم.

نواح سرش را تکان داد و بی هیچ کلامی ایستاد. هر دو به سوی
خودرو الی به راه افتادند. برگها زی پاهایشان خش و
خش می کرد. الی در خودرو را باز کرد و می خواست پیراهن
نواح را از تن در بیاورد که نواح مانع او شد.
_نگهش دار. دلم می خواهد مال تو باشد.

الی چون و چرا نکرد. خودش هم دوست داشت ان را نگه
دارد. پیراهن را روی تنش صاف کرد و دست به سینه شد تا
از نفوذ سرما جلوگیری کند.
نواح گفت:

_شب بی نظیری بود. متشکرم که امدی سراغم.
_برای من هم همین طور.

نواح جرات به خرج داد و پرسید:
_فردا می بینمت؟

سوال ساده ای بود، الی جوابش را می دانست، بخصوص اگر می

خواست زندگی اش را حفظ کند می باست می
گفت: "گمان نکنم" و همین جا به موضوع خاتمه می داد. اما
برای لحظه ای هیچ نگفت.
عذاب تصمیم گیری ازارش می داد. با خود مبارزه می کرد. چرا
نمی توانست ان دو کلمه را بگوید؟ خودش هم نمی
دانست چرا، اما وقتی به چشمان نواح نگاه کرد جوابی را که می
خواست گرفت. او مردی را می دید که زمانی در دام
عشقش گرفتار بود و ناگهان همه چیز برایش روشن شد.
_باکمال میل.
نواح تعجب کرد. انتظار نداشت او چنین جوابی بدهد. از
خوشحالی دلش می خواست او را بغل کند. اما این کار را
نکرد.
_می توانی طرفهای ظهر اینجا باشی؟
_حتما. می خاهی چکار کنی؟
_خودت می فهمی. جای خوبی را سراغ دارم.
_قبلا اینجا بوده ام؟
_نه. جای بخصوصی است.

_کجا هست؟

_می خواهم غافل گیرت کنم.

_از انجا خوشم می آید؟

_عاشقش می شوی.

الی رویش را برگرداند مبادا نواح قصد بوسیدنش را داشته باشد.او نمی دانست نواح خیال چنین کاری را دارد یا نه،اما اگر خیالش را داشت،نمی دانست چطور باید مانعش شود.در این موقع بخصوص و با افکاری که در ذهن داشت از عهده هیچ کاری بر نمی آمد.او پشت فرمان نشست و نفسی راحت کشید.نواح در خودرو را بست.

الی استارت زد و شیشه را کمی پایین کشید و گفت:

_فردا می بینمت.

همانطور که خودرو عقب می رفت،نواح دست تکان می داد.الی دور زد و بعد حرکت کرد و راه شهر شد.نواح انقدر به خودرو نگاه کرد تا چراغهایش پشت درختان بلوط از نظر محو شد و صدای موتورش دیگر به گوش نرسید.کلم دور و بر نواح پلکید.نواح دستی به سر و گوش او کشید و قسمتی از

گردن او را خاراند که کلم خودش نمی توانست
بخاراند. سپس برای آخرین بار نگاهی به جاده انداخت و هر دو با
هم به ایوان برگشتند.
او دوباره روی صندلی اش نشست و این بار تنها سعی می کرد
یک بار دیگر تمام اتفاقات آن شب را مرور کند. دوباره
شان فکر کرد. صحنه ها را مجسم کرد. دوباره دید. دوباره شنید. با
حرکت آهسته همه چیز را مرور کرد. حال و حوصله
گیار زدن نداشت. کتاب هم دلش نمی خواست بخواند. نمی
دانست چه احساسی دارد.
بالاخره زیر لب نجوا کرد: "او نامزد کرده است". سپس سکوت
حکمفرما شد و ساعتها فقط صدای صندلی گهواره ای
به گوش می رسید. شب ساکت بود و آرام، و فقط کلم گاهی
تکانی به خود می داد و به او نزدیک می شد. طوری به او
نگاه می کرد انگار می خواست بداند حالش خوب است؟
و در آن نیمه شب آرام ماه اکتبر، نواح همه چیز را در وجود خود
پس زد و بر میل و اشتیاق خود غلبه کرد. اگر کسی او
را می دید می توانست بگوید پیرمردی را دیده است؛ مردی که

در عرض چند ساعت به اندازه یک عمر پیر شده بود؛ کسی را که روی صندلی اش خم شده و صورتش را میان دستانش گرفته بود و می گریست. او نمی دانست چگونه از جاری شدن اشکهایش جلوگیری کند. "تماس تلفنی"

لون گوشی تلفن را گذاشت.

او ساعت هفت زنگ زده بود و بعد ساعت هشت و نیم و حالا ساعت نه و چهل و پنج دقیقه بود. او کجاست؟

لون می دانست او همان جاست که گفته بود به آنجا می رود، چون قبلا با مدیر هتل حرف زده بود. بله، او اتاق گرفته بود و مدیر آنجا می گفت که حدود ساعت شش او را دیده است. می گفت گمان می کند او برای شام بیرون رفته، ولی از آن موقع دیگر او را ندیده است.

لون سری تکان داد و به صندلی تکیه داد. مانند همیشه او آخرین نفری بود که در دفتر مانده بود و همه جا ساکت و آرام بود. اما چنین چیزی برای محاکمه ای که در جریان

بود، طبیعی بود. حتی با وجود اینکه محاکمه خوب پیش می رفت. او به شدت نسبت به قانون تعصب داشت. و ساعات دیر وقت شب به او فرصت می داد در تنهایی به کارهایش برسد.

می دانست در این محاکمه برنده می شود چون او در مسائل حقوقی و افسون کردن هیات منصفه استاد بود. بندرت پیش می آمد شکست بخورد و دلیل پیروزی اش این بود که محاکماتی را می پذیرفت که در آن کارگشته بود. او در کار خود تجربه زیادی داشت. فقط چند تن از برگزیدگان شهر موقعیت او را داشتند و درآمد او نشان دهنده این مساله بود.

اما مهم ترین دلیل موفقیت او ناشی از سخت کوشی اش بود. او همیشه به جزییات توجه می کرد. بخصوص از وقتی کار وکالت را شروع کرده بود. توجه به مسایل پیش پا افتاده و مبهم اکنون عادت او شده بود. چه موردی حقوقی بود یا عرض حال، با جدیت بررسی می کرد. او در اوایل کار در چند مورد برنده شده بود که می بایست بازنده می شد.

و اکنون مساله ای جزئی او را می ازند.
البته نه در موردی قانونی، نه، کارهای او خوب پیش می
رفت. مساله چیزی دیگر بود.
چیزی در مورد الی.
لعنتی! چرا او نمی توانست روی ان انگشت بگذارد؟ صبح که الی
می رفت او سرحال بود. دست کم خودش خیال می
کرد که اینطور است. اما بعد از تلفن الی، یک ساعت بعد یا کمی
بیشتر، چیزی در ذهنش جرقه زد. چیزی جزئی.
جزئی.
چیزی بی معنی و ناچیز. چیزی مبهم.
فکر کرد... فکر کرد... لعنتی ان چیست؟
باز ذهنش جرقه زد.
چیزی... چیزی... چیزی گفت.
چیزی گفته شده بود. بله همین بود. او می دانست. اما ان چه
بود؟ ایا الی چیزی گفته بود؟ از همان موقع شروع شده
بود. او گفتگویشان را در ذهن مرور کرد. نه، حرف غیر عادی ای
رد و بدل نشده بود.

اما شده بود.او مطمئن بود.

الی چه گفته بود؟

راحت رسیده، اتاق گرفته، کمی خرید کرده بود.شماره اش را هم داد.همین.

سپس درباره الی فکر کرد.او را دوست داشت.در این مورد مطمئن بود.الی نه تنها زیبا و جذاب بود،به نوعی بهترین دوست و مایه استحکام و پبات او بود.بعد از گذراندن یک روز سخت کاری،الی اولین کسی بود که به او زنگ می زد.الی شنونده خوبی بود.به موقع می خندید و انگار حس ششم داشت و می دانست او احتیاج به شنیدن چه حرفهایی دارد.

اما مهم تر از همه او الی را برای منطقی بودنش تحسین می کرد.به یاد می آورد اوایل که با هم بیرون می رفتند،همان حرفی را به او زده بود که به زنان دیگر هم زده بود.گفته بود که برای دوستی و معاشرت ثابت امادگی ندارد.بر خلاف دیگران الی فقط سرش را تکان داده بود و گفته بود:"خوب است".

اما کمی بعد رو به او کرده و گفته بود "اما مشکل تو، من یا شغلت یا آزادی ات و یا هر چیزی دیگر که خیال می کنی، نیست. مشکل تو تنهایی ات است. پدر تو نام هاموند را سر بلند کرد و احتمالا تو تا آخر عمرت با او مقایسه خواهی شد. تو هرگز متعلق به خودت نبوده ای. زندگی ات طوری است که باعث می شود احساس خلا کنی و تو به دنبال کسی هستی که این خلا را پر کند. اما هیچ کس به جز خودت نمی تواند این کار را بکند."

ان شب حرفهای الی با او ماند و تا صبح در گوشش صدا کرد. دوباره به الی زنگ زده و خواهش کرده بود فرصت دیگری به او بدهد و الی بعد از کمی مقاومت با اکراه قبول کرده بود.

در طول چهار سالی که یکدیگر را می دیدند، الی همه چیز او شده بود و لون می دانست که باید اوقات بیشتری را به او اختصاص دهد. اما کار و کالت باعث شده بود وقت او محدود باشد. الی این مساله را درک می کرد، اما با این حال او برای اینکه وقت آزاد ندارد به خودش لعنت فرستاد. با خود عهد

کرد که بعد از ازدواج ساعت کارش را کم کند. منشی
اش را وامی داشت برنامه کاری او را طوری تنظیم کند که او
زیا درگیر کار نشود...
تنظیم کند...؟

و دوباره جرقه ای در ذهنش درخشید.
تنظیم کند...تنظیم...رزرو اتاق؟
او به سقف خیره شد. رزرو اتاق؟
بله همین بود. او چشمانش را بست و لحظه ای فکر کرد. نه
چیزی به فکرش نرسید. خوب، که چه؟
زودباش کوتاه نیا. فکر کن. فکر کن لعنتی.
نیوبرن. یکدفعه فکری به سرش زد. بله نیوبرن. همین بود. چیزی
پیش پا افتاده. یا بخشی از آن. اما چه چیز دیگر؟
نیوبرن. دوباره فکر کرد. این اسم را می شناخت. می دانست شهر
کوچکی است که او یکی دو محاکمه در آن داشته
است. چند بار هم وقتی می خواست به کنار دریا برود در آنجا
توقف کرده بود. چیز خاصی نداشت. او و الی هرگز با
همدیگ به آنجا نرفته بودند.

اما الی قبلا انجا بوده است...
افکار عذاب دهنده در هم گره می خوردند و بخشی به بخش
دیگر می پیوست.
بخش دیگر...اما این مهم تر بود...
الی، نیوبرن...و...و...در آن میهمانی...مادر الی حرفی زد.البته او
زیاد به آن عبارت توجه نکرده بود...اما مادر الی چه
گفته بود.مساله مربوط به سالها پیش بود.
چیزی در مورد اینکه الی یک بار در نیوبرن عاشق مردی جوان
شده بود.مادرش آن را هوسی زودگذر نامیده بود.لون
پس از شنیدن آن حرفها پیش خود گفته بود، "خوب که
چه؟" و به الی لبخند زده بود.
اما الی نخندید.او عصبانی بود و لون حدس زد عشق او عمیق
تر از آن بود که مادرش می گفت.شاید عمیق تر از
عشقی که الی نسبت به او داشت.
و حالا الی انجا بود.جالب است.
لون کف دستانش را به هم چسبانده و آنها را جلوی لبانش
گرفت.انگار می خواست دعا بخواند.تصادفی است؟ممکن

بود اصلا چیزی نباشد. شاید هم دقیقا همان بود که الی گفته بود، فشار عصبی و عتیقه فروشیها. شاید. هر چیزی ممکن است.

با این حال... با این حال... اگر؟

لون احتمال دیگر را در نظر آورد و برای اولین بار پس از مدتها ترس بر وجودش چیره شد.

اگر... اگر الی با او باشد چه؟

او به محاکمه لعنت فرستاد. ارزو می کرد الان انجا بود. دلش می خواست با الی رفته بود. دلش می خواست بداند ایا الی حقیقت را به او گفته است؟ و امیدوار بود گفته باشد.

و سپس تصمیم گرفت به هیچ قیمتی او را از دست ندهد. هر کاری لازم بود می کرد تا او را حفظ کند. الی همه ی آن چیزی بود که او محتاجش بود و او هرگز نمی توانست کسی مثل الی را پیدا کند.

بنابراین، با دستانی لرزان، برای چهارمین و آخرین بار در آن شب، شماره را گرفت. و بار دیگر کسی جواب نداد
"قایقهای پارویی و رویاهای فراموش شده"

صبح اول وقت الی از صدای جیک و جیک مداوم ساره از خواب بیدار شد. چشمانش را مالید و احساس کرد تمام عضلاتش گرفته. او خوب نخوابیده بود. تمام شب رویا دیده و بعد از هر رویا از خواب پریده بود. تغییر عقربه های ساعت را که گذر زمان را تایید می کرد به خاطر داشت. الی با پیراهن لطیفی که نواح به او داده بود، خوابیده و تمام مدت درباره شبی که با هم گذرانده بودند فکر کرده بود. خنده های ملایم نواح و حرفهائی که رد و بدل کرده بودند به ذهنش آمد و بخصوص حرفهائی او در مورد تابلویی که کشیده بود، به یاد آورد. حرفهائی نواح بیش از حد دور از انتظار بود، اما او را به اوج رساند. و همچنان که کلمات را در ذهن مرور می کرد، پی برد که چقدر باعث تاسف است که مجبور است دیگر او را نبیند.

او می دانست نواح از آن ادمهائی سحر خیز است که به روش خاص خود به طلوع خورشید خوش آمد می گوید. می دانست او از قایق پارویی خوشش می آید و به یاد می آورد یک روز صبح با او به قایق سواری رفته و طلوع خورشید را

تماشا کرده بود. او دزدکی از پنجره اتاقش بیرون رفته بود، چون پدر و مادرش اجازه این کار را نمی دادند، اما گیر نیفتاده و توانسته بود در کنار نواح طلوع خورشید را ببیند. نواح زمزمه کرده بود "انجا را ببین". و او برای اولین بار طلوع خورشید را دیده و فکر کرده بود ایا در آن لحظه اتفاق بهتری ممکن بود بیفتد؟

از تخت خواب پایین آمد تا به حمام برود. خنکی کف زمین را زیر پایش احساس کرد و به ذهنش رسید که ایا نواح هم صبح زود بیدار شده تا شاهد روزی دیگر باشد؟ و فکر کرد احتمالا همین طور است. حق با الی بود.

نواح قبل از طلوع بیدار شد و به سرعت لباس پوشید. همان شلوار جین دیشبی، زیر پیراهن، پیراهن فلانل تمیز، کاپشن ابی و چکمه.

نواح به سمت اسکله که بَلَم پاروی اش در انجا بود به راه افتاد. او دوست داشت رودخانه جادوی خود را به کار گیرد. عضلاتش را شل کرد، بدنش را گرم کرد و ذهنش را آزاد

گذاشت.

بلم قدیمی اش که زیاد از ان استفاده شده بود و اب کدرش کرده بود، درست لب رودخانه با دو قلاب به اسکله متصل شده بود. او قلاب ها را ازاد کرد و قدم به بلَم گذاشت. به سرعت ان را بازرسی کرد و بعد ان را به ساحل آورد. با یکی دو حرکت سریع ان را به ساحل انداخت و به سمت بالای رودخانه راند.

هوا خنک و فرح بخش بود. رنگهای گوناگون سرتاسر آسمان را پوشانده بود. درست بالای سرش دودی رنگ بود و به قله کوه می مانست. سپس کم کم ابی می شد و رنگ می باخت تا اینکه در افق خاکستری می شد.

او معتقد بود گذراندن وقت روی اب حالت خاص و عرفانی به همراه دارد. و او هر روز این کار را می کرد. هوا افتابی و صاف بود یا سرد و زنده، تا وقتی با ضرب آهنگی که در سرش بود روی اب آهنی رنگ پارو می زد برایش هیچ فرقی نمی کرد.

او به سوی وسط رودخانه پارو زد. از انجا می توانست تابش

تدریجی افتاب نارنجی رنگ را در سرتاسر آب ببیند. از سرعت پارو زدن کاست و همینطور خیره شد تا نور از لابلای درختان تابید. او همیشه هنگام طلوع دوست داشت بی حرکت باشد. آن لحظه تماشایی بود و به نظر می رسید دنیا از نو متولد می شود. بعد از آن دوباره سریع پارو زد تا از فشار عصبی اش کاسته شود و برای روزی که در پیش داشت امادگی پیدا کند.

تمام مدتی که روی آب بود پرسش های مختلف مانند قطرات ابی که درون ماهیتابه داغ می ریزند، در ذهنش بالا و پایین می پرید. دلش می خواست بداند لون چه جور مردی است. ارتباط او با الی چگونه است. از همه مهم تر دوست داشت بداند الی برای چه به آنجا آمده است.

وقتی به خانه رسید احساس شادابی می کرد. نگاهی به ساعت انداخت و تعجب کرد که رفت و برگشتش دو ساعت طول کشیده. هر وقت روی آب بود زمان فریبش می داد. گرچه ماهها بود که کاری با ساعت نداشت.

او بلم را اویزان کرد تا خشک شود. بعد به الاچیق رفت. کرجی

پارویی را از انجا بیرون آورد و آن را کنار رودخانه برد و در چند متری آب قرار داد. وقتی به سوی خانه برمی گشت متوجه شد که هنوز عضلات پاهایش کمی خشک است. مه صبحگاهی هنوز برطرف نشده بود و او می دانست گرفتگی عضلات پاهایش نشان دهنده این است که باران خواهد بارید. به غرب آسمان نگاهی انداخت و ابرهای باران را دید. ابرهای سنگین و متراکم. در دور دست بودند اما به هر حال بودند. باد شدید نبود اما ابرها را حرکت می داد. او استحمام کرد. شلوار جین نو و پیراهنی قرمز و چکمه های کابوی مشکی اش را پوشید. موهایش را شانه کرد و به سوی آشپزخانه رفت. ظرفهای شب قبل را شست و خانه را تمیز کرد. برای خودش قهوه درست کرد و به ایوان رفت. آسمان تیره تر شده بود. نگاهی به دما سنج انداخت. مناسب بود. ولی حتما به زودی درجه حرارت پایین می آمد. آسمان غربی حکایت از این امر داشت. از خیلی وقت پیش یاد گرفته بود هوا را دست کم نگیرد. و در این فکر بود که بیرون رفتن عقیده خوبی است یا نه، با

باران می توانست کنار بیاید اما رعد و برق ماجرای دیگر بود، بخصوص اگر ادم روی آب باشد. وقتی آسمان برق می زند، بخصوص در هوای مرطوب، کرجی محل مناسبی نیست. او قهوه اش را تمام کرد و به داخل خانه رفت. نگاهی به نقاشی الی انداخت و دستش را جلو برد و روی آن کشید تا باور کند دوباره او را دیده است. خدایا چه چیزی در وجود این زن بود که چنین احساسی را در او برمی انگیزد؟ حتی بعد از این همه سال؟ این زن چه نفوذی بر روی او داشت؟ بالاخره برگشت، سری تکان داد و به ایوان رفت. دوباره به دماسنج نگاه کرد. تغییری نکرده بود. سپس به ساعتش نگاهی انداخت.

چیزی به آمدن الی نمانده بود.

الی از حمام بیرون آمده و لباس پوشیده بود. قبلا پنجره را باز گذاشته بود تا درجه حرارت هوا را بررسی کند. بیرون سرد نبود و او تصمیم گرفته بود لباس بهاره ی کرم رنگش را بپوشد. لباسی استین بلند و یقه بسته که لطیف و راحت بود و کمی هم گرم. اما بسیار خوش دوخت. ساندل سفیدی هم

انتخاب کرده بود که بان جور در می امد.
او تمام صبح را در مرکز شهر قدم زد. بحران اقتصادی نشی از
جنگ چهره شهر را تا حدی عوض کرده بود ولی نشانه
هایی از بازسازی و پیشرفت امور شهرسازی دیده میشد. سینما
مازونیک، سینمای قدیمی و فعال شهر کمی مخروبه به
نظر می رسید ولی هنوز هم یکی دو فیلم جدید روی پرده
داشت. پارک فورت توتین دقیقا مثل چهارده سال پیش
بود. یادآوری خاطرات لبخند بر لبان او آورد و به زمانی برگشت
که همه چیز اسان بود یا دست کم به نظر می رسید
اسان تر است.

حالا به نظر می رسید هیچ چیز اسان نیست. همه چیز غیر قابل
تحمل به نظر می رسید. همه چیز در جای خود قرار
داشت و او نمی دانست اگر ان مقاله را در روزنامه ندیده
بود، حالا مشغول چه کاری بود. تصورش چندان مشکل
نبود. چون امور روزمره او بندرت تغییر میکرد. امروز چهارشنبه
بود، یعنی اینکه در باشگاه محلی بریج بازی می
کرد. بعد به انجمن بانوان می رفت و احتمالا در انجا مشغول

جمع اوری اعانه برای بیمارستان ها و مدارس خصوصی می شد. بعد از آن به دیدن مادرش می رفت و سپس به خانه برمی گشت تا خود را برای شام خوردن با لون آماده کند. لون گفته بود ساعت هفت کارش را تمام می کند. او به طور مرتب هفته ای یک بار چهارشنبه شبها لون را می دید.

او احساس ناراحتی اش را سرکوب می کرد. امیدوار بود لون روزی تغییر کند. او بارها قول داده بود ساعات کارش را کم کند و چند هفته ای هم این کار را کرده بود، اما دوباره روز از نو روزی از نو. او همیشه می گفت: امشب نمی توانم، عزیزم. متاسفم، الان نمی توانم و بعدا جبران می کنم. الی دلش نمی خواست در این مورد بحث کند، چون می دانست لون حقیقت را می گوید. کار محاکمه طاقت فرسا بود، چه قبل از آن و چه در خلال آن، با این حال الی سر در نمی آورد حالا که لون نمی خواهد اوقاتش را در کنار او بگذراند، چرا به او اظهار عشق می کند.

الی از کنار نمایشگاه هنر رد شد. به قدری در افکار خود غرق

بود که از جلوی آن رد شد، اما دوباره برگشت و برای لحظه ای مقابل آن ایستاد. در حیرت بود که چند وقت است به هیچ نمایشگاهی پا نگذاشته است. دست کم سه سال می شد. یا شاید هم بیشتر. چرا از این کار اجتناب کرده بود؟ داخل شد. او در نمایشگاه چرخی زد. بیشتر نقاشان محلی بودند و اکثر کارها حال و هوای دریا داشت. مناظری از اقیانوس، سواحل ماسه اس، پلیکانها، کشتیهای بادبانی قدیمی، یدک کشها و مرغان دریایی. اما در بیشتر آنها امواج به تصویر کشیده شده بود، امواج به هر شکل و اندازه و رنگی که در تصور بگنجد و بعد از مدتی همه یکسان به نظر می رسیدند. او پیش خود فکر کرد این نقاشان یا خیلی تنبل هستند یا ذوق و قریحه ندارند.

او ساعت نه و نیم از نمایشگاه آمد بیرون و به فروشگاه همافمن لین در مرکز شهر رفت. چند دقیقه ای طول کشید تا آنچه را می خواست در قسمت فروش وسایل مدرسه پیدا کرد. کاغذ، پاستیل، مداد. البته از وع مرغوب نبود ولی بد هم نبود. او که نمی خواست تابلو بکشد. این فقط برای شروع بود.

الی وقتی به خانه برگشت بشدت هیجان زده بود. پشت میز نشست و دست به کار شد. چیز خاصی نبود، فقط دوباره حال و هوای نقاشی به سراغش آمده بود و گذاشت اشکال و رنگها از خاطرات دوران جوانی اش بر کاغذ جاری شود. بعد از چند طرح، بالاخره منظره ای از خیابان را که از پنجره اتاقش دیده می شد، کشید. تعجب می کرد که چقدر راحت کار می کند. تقریبا مثل این بود که هرگز نقاشی را ترک نکرده است.

وقتی کارش تمام شد نظری به آن انداخت. از نتیجه کارش راضی بود. در این فکر بود که بعد چی بکشد و بالاخره تصمیمش را گرفت. از آنجا که الگو نداشت، از قوه تصورش کمک گرفت و با اینکه این کار سخت تر از کشیدن منظره خیابان بود، طرح خود به خود روی کاغذ آمد و کم کم شکل گرفت.

دقایق بسرعت سپری شد. او یک نفس کار می کرد اما حواسش به ساعت هم بود. بنابراین دیرش نشد و کمی قبل از ظهر کارش تمام شد. تقریبا دو ساعت طول کشیده بود ولی

نتیجه نهایی شگفت انگیز بود. به نظر می رسید مدت بیشتری وقت صرف آن شده است. کاغذ را لوله کرد و با بقیه وسایلش در کیفش گذاشت. وقتی می خواست از اتاق بیرون برود، نگاهی در آینه انداخت. به طور عجیبی آرام به نظر می رسید و نمی دانست چرا.

از پله ها پایین آمد و از در خارج شد. از پشت سر صدایی شنید:

__خانم؟

رویش را برگرداند. می دانست او را صدا کرده اند. مدیر هتل بود. همان مرد دیروزی، با حالتی کنجکاوانه.

__بله؟

__دیشب چند تلفن داشتید.

الی یکه خورد:

__من؟

__بله. همش از طرف آقای هاموند بود.

اوه، خدایا.

__لون زنگ زد؟

__بله خانم. چهار بار. دفعه دوم که زنگ زد من صحبت

کردم. نگران شما بود. گفت نامزد شماست.

الی لبخند محوی زد. سعی کرد افکارش را پنهان کند. چهار بار؟ چه معنی دارد؟ ممکن است اتفاقی افتاده باشد؟

— چیز دیگری هم گفت؟ اضطرابی بود؟

مرد سریع سرش را تکان داد:

— در واقع چیزی نگفت، خانم. هیچ حرف بخصوصی نزد. بیشتر به نظر می رسید نگران شماست.

الی فکر کرد: خوب است. خیلی خوب است. و بعد ناگهان چیزی به دلش افتاد. چرا با این فوریت؟ چرا این همه تلفن؟ آیا او دیروز حرفی زده است؟ چرا لون این همه سماجت کرده است؟ از این عادت‌ها نداشت.

ایا راهی بود که بتواند بفهمد موضوع چیست؟ نه... امکان پذیر نبود. مگر اینکه دیروز کسی او را اینجا دیده و تلفن کرده باشد.... اما در این صورت می بایست او را تا خانه ی نواح تعقیب می کردند و کسی چنین کاری نکرده بود.

همین حالا می بایست به او زنگ می زد. هیچ راهی برای اینکه از زی این کار در برود وجود نداشت. اما او به گونه ای

غریب دلش نمی خواست این کار را بکند. این اوقات متعلق به او بود و بنا به دلایلی احساس می کرد اگر با او حرف بزند، روزش خراب می شود. به علاوه، چه می بایست می گفت؟ چطور می توانست تا دیر وقت بیرون بودنش را توجیه کند؟ بگوید شام طول کشید و بعدش قدم زدم؟ شاید. یا سینما؟ یا...

— خانم؟

ساعت حدود دوازده بود. الی فکر کرد او الان ممکن است کجا باشد؟ در دفتر کارش، شاید... نه. در دادگاه، ناگهان فهمید و بی درنگ احساس کرد از قید و بند رها شده است. هیچ راهی نبود که بتواند با او حرف بزند، حتی اگر دلش می خواست. از احساسی که داشت تعجب کرد. او نمی بایست چنین احساسی می داشت، خودش هم این را می دانست، با این حال دچار عذاب وجدان نشد. به ساعتش نگاه کرد. می بایست نقش بازی می کرد.

— واقعا ساعت دوازده است؟

مدیر هتل به ساعتش نگاه کرد و سرش را تکان داد:

بله، در واقع یک ربع به دوازده است.

الی شروع کرد:

بدبختانه او الان در دادگاه است و نمی توانم گیرش بیاورم. اگر

دوباره زنگ زد، ممکن است بهش بگویید رفته ام

خرید و سعی می کنم بعدا با او تماس بگیرم؟

مدیر گفت:

البته.

الی می توانست در چشمان او بخواند که می پرسد: اما دیشب

کجا بودی؟ او می دانست الی دقیقا چه ساعتی برگشته

است. آن وقت شب برای زنی مجرد در شهری کوچک خیلی دیر

بود. الی مطمئن بود.

او با لبخند از مدیر هتل تشکر کرد:

متشکرم. بی نهایت سپاسگزارم.

دو دقیقه بعد، او در خودروش نشسته بود و به سوی خانه نواح

می راند. روزی فارغ از نگرانی بابت تماسهای تلفنی را

پیش بینی می کرد. دیروز هم همینطور بود و او می دانست چه

نعمتی است.

کمتر از چهار دقیقه از رفتن او نگذشته بود که لون از دادسرا به هتل زنگ زد.

"آب روان"

نواح روی صندلی اش نشسته بود و چای می نوشید که صدای موتور خودرو به گوشش خورد. کمی جلور رفت و آن را دید که نزدیک خانه شده و زیر درخت بلوط ایستاد، دقیقاً در همان نقطه دیروزی. کلم جلوی در خودرو بابت خوشامد گویی پارس کرد و دمش را تکان داد، ونواح الی را دید که از داخل خودرو دستش را تکان می دهد.

الی پیاده شد و دستی به سر کلم که واق واق ملایمی می کرد، کشید. سپس با لبخند رو به سوی نواح کرد که به طرف او می آمد. الی از روز قبل آرام تر و مطمئن تر به نظر می رسید و نواح بار دیگر از دیدن او کمی یکه خورد. اگرچه احساسش با دیروز فرق می کرد. حالا احساس دیگری داشت و صرفاً به خاطرات گذشته منتهی نمی شد. هرچه بود کشش او نسبت به الی یک شبه شدیدتر شده و باعث شده بود در حضور او مضطرب تر باشد.

الی در نیمه راه به او رسید. کیف کوچکی با خود حمل می کرد. به نواح سلام کرد. چشمانش می درخشید.
_خوب، می خواستی غافل گیرم کنی...
نواح کمی بر اعصاب خود مسلط شد و از این بابت خدا را شکر کرد.

_دست کم یک روز به خیر بگو، یا بپرس دیشب را چطور گذراندی؟
الی لبخن زد. صبر و بردباری در مرامش نبود.
_خیلی خوب، روز به خیر. دیشب را چطور گذراندی؟ و چطور می خواهی غافل گیرم کنی؟
نواح پوزخندی زد و کمی درنگ کرد.
_الی، برایت خبر بدی دارم.
_چه هست؟

_می خواستم تو را جایی ببرم اما با این ابرهای که سر و کله شان پیدا شده مطمئن نیستم بتوانیم برویم.
_چرا؟

_توفان. ممکن است خیس شویم. به علاوه شاید رعد و برق هم

بزند.

__فعلا که باران نمی اید،چقدر با اینجا فاصله دارد؟

__تا بالای رودخانه حدود 1_9کیلومتری می شود.

__قبلا انجا نرفته ام؟

__از وقتی این شکلی شده،نه.

الی لحظه ای فکر کرد و به اطراف نگاهی انداخت.وقتی شروع

بع حرف زدن کرد لحنش قاطع بود.

__پس برویم.برایم مهم نیست که باران بیاید.

__مطمئنی؟

__کاملا.

نواح دوباره به ابرها نگاهی انداخت.خیلی نزدیک نبودند.

__پس بهتر است الان برویم.می خواهی کیفیت را بگذارم در

اتاق؟

الی سرش را تکان داد و کیف را به او سپرد.نواح کیف را به

داخل برد و روی صندلی اتاق نشیمن گذاشت.سپس

مقداری نان برداشت و درون یک ساک گذاشت و خانه را ترک

کرد.هر دو به سوی کرجی به راه افتادند.هر دو در

کنار یکدیگر.

—دقیقا چه جور جایی است؟

—خودت می بینی.

—هیچ سر نخى به ام نمى دهى؟

نواح گفت:

—خیلی خوب، یادت می اید با کرجی رفتیم تا طلوع خورشید را

ببینیم؟

—امروز صبح درباره اش فکر می کردم. هر وقت یادم می اید

گریه ام می گیرد.

—چیزی که امروز خواهی دید، چندان فرقی با آن چیزی که قبلا

دیده ای ندارد.

—گمان می کنم خاص باشد.

نواح پایش را از گلیم خود فراتر گذاشت و گفت:

—تو خودت خاص هستی.

او طوری این جمله را ادا کرد که الی منتظر بود ادامه اش را

هم بشنود، ولی نواح چیزی نگفت. الی لبخندی زد و

نگاهش را از او برگرفت. وزش باد را بر روی صورت خود احساس

کرد و توجهش به بادی که از صبح شروع به وزیدن کرده بود، جلب شد.

انان لحظه ای بعد به لنگرگاه رسیدند. نواح کیف را در کرجی انداخت و بعد از اینکه بررسی کرد چیزی فراموش نشده باشد، کرجی را به اب انداخت.

—کاری از دست من بر می آید؟

—نه، فقط سوار شو.

وقتی الی سوار شد، نواح کرجی را کمی به جلو هل داد، در لنگرگاه را بست و بعد آرام و متین سوار کرجی شد. با دقت پایش را درون کراجی گذاشت تا از واژگون شدن آن جلوگیری کند. الی تحت تاثیر چالاکی او قرار گرفته بود و می دانست کاری را که او به این راحتی انجام داده است سخت تر از آن است که به چشم می آید.

الی در قسمت جلوی کرجی نشست. رویش به عقب بود. نواح وقتی شروع به پارو زدن کرد، چیزی راجع به از دست دادن منظره گفت، اما الی فقط سرش را تکان داد و گفت همانطور که نشسته است خوب است.

و حقیقت داشت.

اگر الی سرش را برمی گرداند، چیزی را می دید که هر کس
ارزوی دیدنش را دارد. اما او بیشتر دوست داشت نواح
را ببیند. آمده بود او را ببیند، نه رودخانه را. نواح استین پیراهنش
را بالا زده بود و الی عضلات قوی او را که در اثر پارو
زدن ورزیده شده بود، می دید.

الی پیش خود فکر کرد وقتی او پارو می زند حرکاتش بیشتر به
کاری هنری شباهت دارد. به قدری طبیعی این کار را
می کرد گویی اب در فراسوی اختیار اوست، گویی به طور
موروثی در وجود او به ودیعه گذاشته شده است. همچنان
که او را می نگزیست، در این فکر بود که اولین کسانی که این
منطقه را کشف کرده بودند، چگونه به نظر می رسیدند.

الی نمی توانست کسی را در نظر آورد که به نواح شباهت داشته
باشد. نواح از بسیاری جهات پیچیده و ضد و نقیض و
در عین حال ساده و به طور عجیب و غریبی دارای احساس
عاشقانه بود. در ظاهر پسری روستایی و از جنگ برگشته
بود و احتمالاً خود نیز همین تصور را داشت. اما بسیار چیزهای

دیگر در وجود او بود. شاید شعر بود که او را متفاوت کرده بود. شاید به دلیل ارزش هایی بود که پدرش در طول زشد او، به او القا کرده بود. به نظر می رسید طعم زندگی را چشیده است و این چیزی بود که الی را جذب می کرد. _در چه فکری هستی؟

صدای نواح الی را به زمان حال برگرداند. متوجه شد از وقتی که راه افتاده اند حرفی نزده است، و از اینکه نواح خلوت او را به هم نزده بود، سپاسگزار بود. نواح همیشه همین طور با ملاحظه بود.

الی بسرعت جواب داد:

_چیزهای خوب.

و در چشمان نواح می خواند که می داند او ذهنش را اشغال کرده بود، و بدش نمی آمد او حقیقت را بداند. امیدوار بود نواح هم در فکر او بوده باشد.

سپس احساس کرد چیزی در درونش زیر و رو می شود، درست مثل سالها پیش. نگاه کردن به نواح باعث بروز این حالت شده بود. و وقتی دوباره چشمانش را به او دوخت، در

گردن و شانه هایش احساس گرما کرد و از خجالت سرخ شد، و پیش از آنکه نواح متوجه شود، رویش را برگرداند. پرسید:
_چقدر مانده؟

_حدود یک کیلومتر.

پس از مکثی کوتاه الی گفت:

_اینجا چقدر زیباست. خیلی تمیز و آرام است. درست مثل این است که زمان به عقب برگشته است.

_به نظرم به نوعی همین طور است. نهر از جنگل سرچشمه می گیرد. از سرچشمه تا اینجا حتی یک مزرعه هم وجود ندارد. اب این نهر اب خالص باران است. شاید خالص تر هم شده باشد.

الی به سوی نواح خم شد:

_بگو ببینم نواح، کدام قسمت از ان تابستانی را که با هم بودیم بستر به خاطر می اوری؟

_همه اش را.

_چیز بخصوصی نیست؟

_نه.

__یادت نمی آید؟

نواح بعد از لحظه ای آرام و جدی جواب داد:

__نه، هیچ چیز آن بخصوص نیست. آن طوری که تو خیال می

کنی نیست. وقتی گفتم همه اش را بخاطر می اورم، جدی

گفتم. لحظه به لحظه دورانی را که با هم بودیم به یاد

دارم. تمامش شگفت انگیز بود. واقعا نمی توانم روی یکی اش

انگشت بگذارم. سرتاسر تابستان عالی بود. از آن تابستانهایی بود

که باید همه داشته باشند. چطور ممکن است یک

لحظه اش را گلچین کنم؟ شعرا معمولا عشق را احساسی می

دانند که نمی شود مهارش کرد. احساسی که بر عقل و

منطق غلبه می کند. در مورد من هم همینطور بود. نقشه نکشیده

بودم که عشق تو شوم. و تردید دارم که تو هم از قب

تصمیم گرفته باشی عاشق من شوی. اما بمحض اینکه با هم

روبرو شدیم، کاملا معلوم بود که هیچ یک از ما نتوانست

انچه را که در حال وقوع بود مهار کند و علی رغم تفاوت

هایمان عاشق شدیم. وقتی این اتفاق افتاد چیزی کمیاب و

زیبا خلق شد. چنین عشقی برای من فقط یک بار پیش آمد و به

همین دلیل لحظه به لحظه اوقاتی را که با هم گذرانیدیم
جزو خاطرات من شده است. من حتی یک لحظه آن را هم
فراموش نخواهم کرد.

الی به او خیره شد. تا بحال هیچ کس از این حرفها به او نزده
بود. هرگز. او نمی دانست چه بگوید و سکوت
کرد. صورتش داغ شده بود.

متاسفم که ناراحت کردم الی. منظوری نداشتم. اما خاطره آن
تابستان با من مانده و همیشه خواهد ماند. می دانم که
دیگر ممکن نیست چنین عشقی بین ما باشد، اما در احساس
من نسبت به تو هیچ تغییری ایجاد نمی کند.

الی به آرامی شروع به حرف زدن کرد. احساس گرما می کرد:
من ناراحت نشدم، نواح... فقط تا بحال چنین حرفهایی نشنیده
بودم. حرفهایت قشنگ بود. انگار یک شاعر دارد حرف
می زند و همان طور که قبلا هم گفتم، تو تنها شاعری هستی
که تا حالا دیده ام.

سکوتی آرامش بخش حکمفرما شد. فریاد یک عقاب دریایی از
دور دست به گوش رسید. یک شاه ماهی از آب بیرون

جهید.پاروها حرکتی موزون داشت و از تکان های شدید کرجی جلوگیری می کرد.نسیم متوقف شده بود و همچنان که کرجی به سوی مقصدی نامعلوم می رفت،بر تراکم ابرها افزوده می شد.

الی متوجه همه اینها بود،هر صدا ،هر فکر.تمام حواس او جان گرفته بود،به او نیرو می داد و احساس کرد در چند هفته اخیر چقدر ذهنش پریشان بوده است.فکر آمدن به اینجا مضطرب و هیجانزده اش کرده بود.ضربه ای که دیدن ان مقاله به او وارد کرده بود،شب بیداری ها،زود از کوره در رفتنهای در طول روز.حتی ریروز ترسیده و خواسته بود فرار کند.اما حالا ان فشار عصبی از بین رفته بود و در حالی که در کرجی کهنه قرمز رنگ در سکوت پیش می رفت،از این بابت خوشحال بود.

او به طور عجیبی از اینکه آمده بود احساس رضایت می کرد.خوشحال بود که نواح همان مردی شده است که او تصورش را می کرد.و خوشحال بود که از این موضوع مطلع شده است.او در عرض سالهای گذشته،مردان زیادی را

دیده بود که جنگ یا روزگار یا پول اخلاقشان را خراب کرده است. همار احساسات درونی مستلزم اراده قوی است و نواح این کار را کرده بود.

دنیا دنیای سوداگری بود نه شاعری، و مردم به سختی می توانستند احساسات کسی مثل نواح را درک کنند. امریکا در حال چرخشی کامل بود، تمام روزنامه ها به این مساله اذعان داشتند و مردم شتابان پیش می رفتند و ترس و وحشت جنگ را پشت سر می گذاشتند. الی به دلیل آن پی برد. آنان نیز مانند لون شتابزده به دنبال منفعت بودند و ساعاتی طولانی خود را درگیر می کردند. بی آنکه به زیبایی ها و موهبت های دنیا توجه کنند.

او چه کسی را در رالیج می شناخت که وقتش را صرف تعمیر خانه اش بکند؟ یا اشعار ویتمن و الیوت را بخواند و به دنبال تصورات ذهنی و افکار معنوی باشد؟ یا کرجی براند؟ اینها چیزهایی نبود که جامعه را به جلو سوق دهد، اما از نظر الی چیزهایی هم نبود که بی اهمیت تلقی شود. اینها بود که به زندگی معنا می بخشید.

از نظر الی اینها هم مانند هنر بود، اگرچه او از وقتی که به اینجا آمده بود به این مساله پی برده بود، یا دست کم دوباره به یادش افتاده بود. او قبلا یک بار با ان آشنا شده بود. و حالا به خودش لعنت فرستاد که چیزی چنین مهم و خالق زیبایی را فراموش کرده بود. نقاشی چیزی بود که می بایست به ان اهمیت می داد. حالا در این مورد مطمئن بود. احساسات امروز صبح او این مساله را تایید می کرد و میدانست هر اتفاقی هم که بیفتد، تیرش را به سوی هدفش رها خواهد کرد. هدفی خوب و بی طرفانه، و مهم نبود دیگران چه می گویند.

ایا لون او را تشویق می کرد؟ به یاد می آورد یکی دو ماه بعد از آشنایی شان یکی از نقاشیهایش را به او نشان داده بود، یک نقاشی انتزاعی و برگرفته از الهام که به نوعی به تابلوی بالای بخاری دیواری نواح شباهت داشت. نواح کاملا تحت تاثیر ان قرار گرفته بود، در حالی که چه بسا چندان هم هیجان انگیز نبود. لون به نقاشی خیره شده بود، ان را بررسی کرده بود، سپس از او پرسید منظورش از کشیدن ان چه

بوده است.الی هم زحمت جواب دادن به خود نداده بود.

او سرش را تکان داد.می دانست در این مورد کاملاً بی طرفانه قضاوت نکرده است.او لون را دوست داشت و بنا به دلایلی همیشه عاشق او می ماند.اگرچه او نواح نمی شد،مرد خوبی بود،از ان مردهایی که الی همیشه مجسم می کرد با او ازدواج خواهد کرد.زندگی با لون هیچ غافلگیری و هیجانی به همراه نداشت،اما او خیالش راحت بود که آینده اش تامین است.لون شوهر خوبی برای او می شد و او هم همسر خوبی برای لون.نزدیک دوستان و خانواده اش زندگی می کرد،بچه دار می شد،و وجهه خوبی در اجتماع به دست می آورد؛زندگی ای که همیشه انتظارش را داشت.و با اینکه نمی توانست بگوید ازدواجش بر اساس عشقی اتشین است،از سالها قبل خودش را متقاعد که برای داشتن ارتباطی پر بار،عشق اتشین چندان هم ضروری نیست.عشق به مرور زمان رنگ می بازد و چیزهای مانند رفاقت و سازگاری جای ان را می گیرد.او و لون اینها را داشتند و از نظر او همین

کافی بود.

اما حالا، وقتی نواح را در حال پارو زدن نگاه می کرد، در اساسی بودن این فرضیه تردید داشت. مردانگی از سر تا پای نواح می بارید و الی سعی می کرد فراموش نکند که نامزد دارد و نباید زیاد به او خیره شود و افکارش را متوجه او کند. اما بسختی می توانست نگاهش را از او برگیرد. نواح در حالی که کرجی را به درختی در نزدیکی ساحل هدایت می کرد گفت:

— رسیدیم.

الی به اطراف نگاهی انداخت. چیزی ندید. پرسید:

— کجاست؟

نواح گفت:

— همین جا. (و کرجی را به سوی درختی که هرسال که جلوی

منظره را گرفته بود، هدایت کرد).

وقتی به درخت رسیدند، نواح گفت:

— چشمانت را ببند.

و الی این کار را کرد. دستانش را روی صورتش گذاشت. صدای

جریان اب و پارو زدن نواح را می شنید. احساس می کرد کرجی کم کم از نهر فاصله می گیرد. بالاخره نواح پاروها را ثابت نگه داشت و گفت: _بسیار خوب، حالا می توانی چشمانت را باز کنی. "قوها و توفان"

انان در وسط برکه ای که اب ان از نهر بریکز تامین می شد، نشستند. برکه بزرگ نبود، شاید سرتاسر ان حدود نود متر بود و الی تعجب می کرد تا چند لحظه قبل اصلا در معرض دید قرار نداشت.

تماشایی بود. قوهای قطبی و غازهای کانادایی بی اغراق سرتاسر اب را پوشانده بودند، هزاران قو و غاز. در بعضی نقاط پرندگان به قدری نزدیک به اب پرواز می کردند که الی نمی توانست سطح اب را ببیند. در دور دست، گروهی از قوها مانند کوه یخ به نظر می رسیدند.

بالاخره الی به ارامی گفت:

_اوه، نواح؛ چقدر زیباست.

مدتی طولانی در سکوت نشستند و پرندگان را تماشا

کردند. نواح به تعدادی جوجه که تازه از خم بیرون آمده بودند، اشاره کرد. جوجه ها نزدیک ساحل به دنبال غازها روان بودند و سعی می کردند به آنها برسند.

فضا از صدای غازها و جیک جیک جوجه ها پر بود. نواح کرجی را به حرکت درآورد. اکثرا پرندگان آنان را نادیده می گرفتند. ظاهرا تنها چیزی که آنها را ناراحت می کرد این بود که وقتی کرجی نزدیک می شد، مجبور بودند تکانی به خود بدهند. الی دستش را دراز کرد تا نزدیک ترین پرنده را لمس کند و احساس کرد پره های آن زیر انگشتانش می لرزند.

نواح نانه های را که همراه آورده بود به الی داد تا آنها را خرد کند و روی آب بریزد. و وقتی پرندگان دور خرده های نان جمع می شدند، آن دو لبخند بر لب غذا خوردن آنها را تماشا می کردند.

انقدر همان جا ماندند تا از دور صدای رعد و برق برخاست. صدا خفیف بود، اما رعد قوی. هر دو فهمیدند وقت رفتن است.

نواح کرجی را به نهر برگرداند و با شدت بیشتری شروع به پارو زدن کرد. الی هنوز از آنچه دیده بود، مبهوت بود.

—نواح آنها اینجا چه می کنند؟

—نمی دانم، فقط می دانم این قوها هر زمستان از قطب شمال

کوچ می کنند و به دریاچه ماتاماسکت می آیند. حدس می

زنم این دفعه به اینجا آمده اند. نمی دانم چرا. شاید سرمای

زودرس باعث شده است. شاید از بقیه عقب مانده اند. به

هر حال باید مسیر برگشت را پیدا کنند.

—اینجا نمی مانند؟

—تردید دارم. آنها از روی غریزه به اینجا آمده اند. جایشان اینجا

نیست. بعضی از غازها ممکن است زمستان را اینجا

بمانند، اما قوها به ماتاماسکت برمی گردند.

وقتی سر و کله ابرهای سیاه بالای سرشان پیدا شد، نواح تندتر

پارو زد. اندکی بعد باران می بارید. ابتدا برق ضعیفی در

آسمان درخشید، سپس کم کم شدیدتر شد. برقی زد... مکشی

کوتاه... سپس رعد. اکنون صدا نزدیک تر بود. شاید

دوازده کیلومتر تا آنجا فاصله داشت. باران شدیدتر می شد و

نواح تندتر پارو می زد. با هر حرکت عضلاتش منقبض تر می شد.

اکنون قطرات باران درشت تر شده بود.

می بارید...

رمان بوک

باد و باران... [/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

بارانی درشت و شدید... نواح پارو می زد... با آسمان مسابقه می داد... خیس شده بود... به خود لعنت می فرستاد... و دشنام به مادر طبیعت...

باران شدت گرفته بود. آلی قطرات باران را که اریب و بی اعتنا به جاذبه زمین فرود می آمد، تماشا میکرد. وزش بادهای غربی در لابلای درختان سرو صدا به راه انداخته بود. آسمان کمی تیره تر شده بود و قطرات درشت و سنگین از ابرها فرود می آمد، قطراتی به همراه تندباد.

آلی از باران لذت می برد و سرش را به عقب تکیه داده بود تا صورتش باران بخورد. می دانست یکی دو دقیقه دیگر لباسش کاملاً خیس می شود، اما اهمیت نمی داد. فقط امیدوار بود توجه نواح جلب نشود که احتمالاً شده بود. او دستی

به موهایش کشید، خیس بود. خوشش آمد. احساس فوق العاده ای داشت. همه چیز فوق العاده بود، حتی باران. صدای نفس های نواح به گوش می رسید.

ابری پر بار درست بالای سرشان بود، و باران شدت گرفت. به قدری شدید می بارید که الی هرگز نظیرش را ندیده بود. او صورتش را رو به آسمان گرفت و خندید. هیچ تلاشی برای خیس نشدن نمی کرد و این مساله خیال نواح را راحت تر کرد. او نمی دانست الی در این مورد چه احساسی دارد. حتی با اینکه خود الی تصمیم گرفته بود که بیایند، تردید داشت که او انتظار چنین باد و بارانی را داشته باشد.

چند دقیقه بعد به لنگرگاه رسیدند و نواح کرجی را انقدر به ساحل نزدیک کرد که الی بتواند پیاده شود. او به الی کمک کرد و بعد خودش پیاده شد و کرجی را به ساحل کشاند تا اب ان را نبرد و برای اطمینان خاطر ان را به اسکله بست. یک دقیقه بیشتر در باران ماندن چندان فرقی نمی کرد.

نواح همان طور که سرگرم بستن کرجی بود، به الی نگاهی

انداخت و یک ان نفش بند امد.او همچنان که کاملاً راحت زیر باران به انتظار ایستاده بود و نواح را نگاه می کرد، به شدت زیبا می نمود. اصلاً سعی نمی کرد بیش از این خیس نشود. لباسش کاملاً به بدنش چسبیده بود. بالاخره کار نواح تمام شد. در کنار یکدیگر به راه افتادند. علی رغم بارش شدید باران، هیچ عجله ای برای رسیدن به خانه نداشتند .

الی احساس می کرد از وقتی به اینجا آمده چیزی در او تغییر کرده است. ولی نمی دانست دقیقاً از چه موقع؛ دیشب بعد از شام، یا امروز بعد از ظهر در کرجی، از وقتی قوها را دیدند، و یا حالا که به طرف خانه می رفتند؟ او احساس می کرد که دوباره عاشق نواح تایلور کالهن شده است، و شاید، فقط شاید، هرگز از عشق او فارغ نبوده است.

بی هیچ تشویشی به خانه رسیدند. داخل شدند و در راهرو ایستادند. تمام لباسهایشان به تنشان چسبیده بود.

— چیزی آورده ای تا لباست را عوض کنی؟

الی سرش را تکان داد. هنوز درگیر احساسات درونی اش بود. امیدوار بود چهره اش رسوایش نکند.

— به نظرم بتوانم چیزی برایت پیدا کنم تا لباسهایت را عوض کنی. شاید کمی بزرگ باشد، ولی گرم است.

— هرچه باشد مهم نیست.

— الان برمی گردم.

نواح چکمه هایش را درآورد. سپس به طبقه بالا رفت و لحظه ای بعد برگشت. یک شلوار کتان و یک پیراهن استین بلند زیر یک بغلش بود و یک شلوار جین و یک بلوز ابی زیر بغل دیگرش.

او در حالی که شلوار کتان و پیراهن را به دست الی میداد گفت:

— بگیر. می توانی لباست را در اتاق خواب طبقه بالا عوض کنی. الی تشکر کرد و به طبقه بالا رفت. احساس می کرد نواح او را می پاید. وارد اتاق خواب شد و در را بست. سپس پیراهن و شلوار را روی تخت گذاشت و همه لباسهایش را در آورد. به سراغ کمد لباس رفت و یک چوب لباسی پیدا کرد. لباسهای خیشش را به آن اویزان کرد و به حمام برد تا آب به کف اتاق نچکد.

او دلش نمی خواست بعد از بارانی که به تنش خورده بود زیر دوش برود. احساس می کرد پوستش نرم و لطیف شده است و این احساس را دوست داشت. لباسهایش را پوشید و در اینه نگاهی به خودش انداخت. شلوار به پایش گشاد بود. وقتی پیراهن را در شلوار کرد بهتر شد. پاچه های شلوار را کمی بالا زد تا روی زمین نکشد. یقه پیراهن برایش گشاد بود و روی شانه هایش لق می زد. با این حال از ریخت خودش خوشش آمد. استین های پیراهن را هم بالا زد و سر کشوها رفت و جوراب پیدا کرد. سپس به حمام رفت تا برس پیدا کند.

موهای خیشش را تا آن حد شانه زد تا گره هایش از هم باز شود و بعد آن را روی شانه هایش رها کرد. نگاهی در اینه انداخت. ارزو کرد سنجاق سر یا گیره با خودش آورده بود. کاش کمی هم بیشتر ریمل زده بود. اما چه کار می توانست بکند؟ هنوز کمی از ارایش صبح روی چشمانش باقی مانده بود. صورتش را تا جایی که می توانست با لیف تمیز کرد. وقتی کارش مام شد سر تا پای خود را در اینه برانداز کرد. با

وجود وضعی که داشت احساس می کرد زیباست. بعد به طبقه پایین رفت.

نواح در اتاق نشیمن جلوی بخاری چمباتمه زده بود و سعی می کرد کاری کند گنده ها آتش بگیرد. او متوجه آمدن الی نشد و الی به تماشای او ایستاد. نواح هم لباسهایش را عوض کرده بود و خیلی خوب به نظر می رسید. شانه های پهن، موهای خیس که تا یقه پیراهنش می رسید، شلوار جین چسبان.

او هیزمها را جابجا کرد و کمی نفت روی آنها ریخت تا آتش بگیرد. الی به درگاه تکیه داده و یک پایش را روی پای دیگر انداخته بود و او را تماشا می کرد. در عرض چند دقیقه آتش شعله ور شد، آتشی یکنواخت و مداوم. نواح برگشت تا هیزمهای باقیمانده را جمع و جور کند. زیر چشمی نگاهی به الی انداخت و سرعت رویش را برگرداند.

او حتی در این لباسها هم زیبا به نظر می رسید. بعد از لحظه ای شرمسارانه رویش را برگرداند و مشغول روی هم چیدن هیزمها شد.

و در حالی که سعی می کرد خود را عادی جلوه دهد، گفت:
_متوجه امدنت نشدم.

_می دانم.قرار نبود متوجه شوی.

الی می دانست در ذهن او چه می گذرد و از اینکه می دید او تا
این حد نازموده به نظر می رسد،تفریح می کرد.

_چه مدت است انجا ایستاده ای؟

_یکی دو دقیقه است.

نواح دستانش را با شلوارش پاک کرد و بعد به اشپزخانه اشاره
کرد.

_می خواهی برایت چای بیاورم؟وقتی بالا بودی زیر کتری را
روشن کردم.

سعی می کرد با حرفهای پیش پا افتاده ذهنش را منحرف

کند.اما...لعنت بر شیطان...ان شکلی که الی به نظر می

رسید...

الی لحظه ای فکر کرد.متوجه طرز نگاه نواح شد و احساس کرد

همان حس قدیم به سراغش آمده است.

_به غیر از چای نوشیدنی دیگری داری؟

نواح لبخند زد:

__نوشابه خنک هم دارم.

__خوب است.

نواح به سوی اشپزخانه رفت و الی دید که او انگشتانش را
لابلای موهای خیشش می کشد و دور می شود. صدای رعد
و برق برخاست و باران شدت گرفت. الی صدای قطرات باران را
روی سقف می شنید و صدای سوختن هیزمها را که
شعله هایش اتاق را روشن می کرد. از پنجره بیرون را نگاه کرد
و برای لحظه ای برق را در آسمان خاکستری
دید. لحظه ای بعد صدای رعد به گوش رسید، این بار نزدیک تر
بود.

الی پتو را از روی مبل برداشت و جلوی آتش روی قالی
نشست. پاهایش را روی هم انداخت و پتو را به دور خود
پیچید و به شعله های رقصان آتش چشم دوخت. نواح برگشت و
دید که او چه کار کرده است. در کنار او نشست و دو
لیوان و بطری نوشابه را زمین گذاشت. بیرون هوا تاریک تر شده
بود.

دوباره رعد زد، با صدای بلند. توفان در اوج خشم به سر می برد. باد چرخ زنان باران را زیر تازیانه گرفته بود.

نواح در حالی که قطرات باران را که به شدت به پنجره می خورد نگاه می کرد، گفت:

—چه توفان وحشتناکی!

هر دو کنار یکدیگر نشسته بودند. نواح می دید که قفسه سینه الی با هر نفس کمی بالا می آید و تلاش او را برای بازدم مجسم می کرد.

الی جرعه ای نوشید و گفت:

—توفان را دوست دارم. همیشه عاشق رعد و برق بوده ام. حتی وقتی دختر بچه بودم.

نواح فقط برای اینکه حرفی زده باشد پرسید:

—چرا؟

—نمی دانم. فقط بریای اینکه همیشه به نظرم شاعرانه می آمده.

الی لحظه ای سکوت کرد. نواح انعکاس شعله های آتش را در چشمان زمردین او میدید. سپس الی گفت:

—یادت می آید چند شب قبل از اینکه بروم، با هم نشستیم و

توفان را تماشا کردیم؟

__البته.

__بعد از اینکه به خانه مان برگشتم، تمام مدت درباره اش فکر

می کردم. قیافه ان شب تو دائم جلوی نظرم بوده

است. همیشه همان حالت را به یاد می آوردم.

__من خیلی تغییر کرده ام؟

الی جرعه ای دیگر وشید، احساس می کرد گرمش شده است و

جواب داد:

__نه زیاد. تا انجا که به یاد دارم، نه. البته مسن تر شده ای، عمری

پشت سر گذاشته ای، ولی چشمهایت هنوز هم همان

برق را دارد. هنوز شعر می خوانی و روی رودخانه ها می پلکی. و

هنوز همان طور انعطاف پذیر هستی. حتی جنگ هم

نتوانسته این حالت را از تو بگیرد.

نواح کمی درباره حرفهای الی فکر کرد.

__الی، از من پرسیدی چه چیز ان تابستان بیشتر در خاطرت

مانده است. خودت چه؟

مدتی طول کشید تا الی جواب دهد و وقتی شروع به حرف

زدن کرد به نظر می رسید صدایش از دور دست می آید.
من فقط عشق تو به یادم مانده است. تو اولین مرد زندگی ام
بودی و با تو بودن شگفت انگیزتر از آن بود که تصورش
را می کردم.

نواح جرعه ای نوشید و به گذشته برگشت. احساس دیرین در
وجودش زنده شد و سرش را بشدت تکان داد. تا
همین جا هم به اندازه کافی سخت بود. الی ادامه داد.
_یادم می آید هر وقت با تو بودم به شدت هیجان زده می
شدم. می لرزیدم. خوشحالم که تو اولین مرد زندگی ام
بودی. خوشحالم که اوج احساسم را با تو سهیم شدم.
_من هم همینطور.

_تو هم به اندازه من هیجان داشتی؟
نواح بدون ادای کلامی سرش را تکان داد و صداقت او لبخند بر
لب الی آورد.

_همین تصور را داشتم، تو همیشه همین قدر خجالتی
بودی. بخصوص اوایا اشنایی مان. یادم می آید از من پرسیدی
دوست دارم یا نه، و وقتی من گفتم دارم، تو سعی کردی زیاد با

من حرف نزنی.

—دلم نمی خواست بین شما دو نفر قرار بگیرم.

—اما قرار گرفتی. علی رغم ظاهر مظلومت قرار گرفتی. (الی

لبخندی زد و ادامه داد) و خوشحالم که این کار را کردی.

—چه موقع موضوع خودمان را به او گفتی؟

—وقتی به خانه برگشتم.

—کار سختی بود؟

—ابدا، چون عاشق تو شده بودم.

الی پاهایش را محکم در بغل گرفت و به آرامی ادامه داد:

—یادت می آید وقتی از جشن به خانه برمی گشتیم؟ از تو

پرسیدم دلت می خواهد باز هم مرا ببینی و تو فقط سرت را

تکان دادی و هیچ چیز نگفتی، عملت متقاعد کننده نبود.

—قبلا کسی مثل تو را ندیده بودم. دست خودم نبود نمی

دانستم چه بگویم.

—می دانم. تو هرگز نمی توانستی چیزی را پنهان

کنی. چشمهایت همیشه تو را لو می داد. چشمهای تو گیراترین

چشمهایی بود که دیده بودم.

الی سکوت کرد. سرش را صاف نگه داشت و مستقیم در چشمان او نگاه کرد. وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدایش کمی بلندتر از نجوا بود.

— به نظرم ان تابستان تو را بیشتر از همه عزیزانم دوست داشتم.

آسمان دوباره برق زد. در سکوت پیش از رعد نگاهشان در هم گره خورد، گویی می خواست بر روی چهارده سال جدایی خط بطلان بکشد. هر دو احساس می کردند نسبت به دیروز تغییر کرده اند. بالاخره وقتی صدای رعد به گوش رسید، نواح اهی کشید و رویش را از او برگرداند و به پنجره نگاه کرد.

گفت:

— ای کاش نامه هایی را که برایت نوشتم، خوانده بودی.

الی مدتی طولانی سکوت کرد.

— تنها تو نبودى که این کار را کردی، نواح، بهت نگفتم، اما من هم ده... دوازده تا نامه برایت نوشتم اما هرگز آنها را نفرستادم.

نواح با تعجب پرسید:

— چرا؟

— به نظرم می ترسیدم.

— از چه؟

— از اینکه شاید تو مثل من قضیه را جدی نگرفته باشی. از اینکه شاید فراموشم کرده باشی.

— هرگز چنین کاری نمی کردم. حتی تصورش را هم نمی کردم.

— حالا دیگر می دانم. از نگاهت متوجه شدم. اما ان موقع فرق می

کرد. خیلی چیزها بود که من ازش سر در نمی

اوردم. چیزهایی که دختری جوان نمی تواند جفت و جورشان کند.

— منظورت چیست؟

الی مکشی کرد تا افکارش را سر و سامان بدهد.

— وقتی نامه ای از تو به دستم نرسید، نمی دانستم چه برداشتی

بکنم. یادم می آید درباره اتفاقی که ان تابستان افتاد با

صمیمی ترین دوستم حرف زدم. او گفت تو به آنچه می

خواستی رسیدی و اصلا تعجبی ندارد که نامه نمی

نویسی. باورم نمی شد تو چنین آدمی باشی. اما شنیدن آن حرفها، و فکر کردن در مورد تفاوت هایی که بین ما بود، مرا به شک انداخت که آیا آن تابستان برای تو هم همان مفهومی را داشت که برای من داشت؟ و بعد... درست همان موقع که من با این افکار دست به گریبان بودم، از سارا شنیدم که تو از نیوبرن رفته ای.

— فین و سارا همیشه می دانستند من کجا هستم...

الی با حرکت دست حرف او را قطع کرد:

— می دانم، اما هرگز نپرسیدم و تصور می کردم تو نیوبرن را

ترک کرده ای تا زندگی جدیدی را شروع کنی، بدون

من... خدایا، چرا یک نامه دیگر ننوشتی؟ یا تلفن نکردی؟ چرا

نیامدی سراغم؟

نواح رویش را برگرداند. جواب نداد.

— من که خبر نداشتم، نواح. کم کم احساسات جریحه دار شده ام

رنگ باخت و رها کردن برایم آسان تر شد. یا دست

کم خیال می کردم اینطور است. اما تا چند سال چشمم به هر

کس می افتاد، در چهره او به دنبال تو می گشتم و وقتی

این احساس در من شدت گرفت، نامه ای دیگر برای
نوشتن. ولی آن را هم نفرستادم چون از آنچه ممکن بود
دستگیرم شود می ترسیدم. تو به سراغ زندگی خودت رفته
بودی و من دلم نمی خواست تصور کنم جز من کس
دیگری را دوست داری. دلم می خواست هر دو نفرمان را مثل
همان تابستان به یاد آورم. نمی خواستم هرگز آن
خاطره را از دست بدهم.

الی این حرفها را به قدری معصومانه و شیرین ادا کرد که وقتی
حرفش تمام شد، واح دلش می خواست او را ببوسد. اما
این کار را نکرد. با میل مفرط خود مبارزه کرد و آن را پس
زد. می دانست این چیزی نیست که الی میخواهد.

— آخرین نامه را یکی دو سال پیش برای نوشتن. بعد از اینکه با
لون آشنا شدم، نامه ای به پدرت نوشتم تا بفهمم تو
کجایی. اما خیلی سال گذشته بود و من مطمئن نبودم او هنوز
انجا باشد. با این جنگ...

الی دیگر ادامه نداد و هر دو مدتی ساکت ماندند. غرق در افکار
خود بودند. آسمان دوباره برق زد و بالاخره نواح

سکوت را شکست.

—ای کاش نامه را پست کرده بودی.

—چرا؟

—دست کم از حالت با خبر می شدم. می فهمیدم چه کار می

کنی؟

—ممکن بود مایوس شوی. زندگی من انقدرها پر هیجان

نیست. به علاوه، من دیگر همانی که به یاد داری نیستم.

—از انی که به یاد دارم بهتری.

—نمک نریز نواح.

نواح تقریباً جا زد. می دانست اگر حرفهایش را در دلش نگه

دارد، می تواند به طریقی خودش را حفظ کند، درست

همانطور که چهارده سال پیش بر خودش مسلط بود. اما حالا

چیزی دیگر او را مغلوب کرده بود که وادار به تسلیمش

می کرد. امیدوار بود به طریقی بتواند حمله را دفع کند و به

همان حال و هوای چند سال پیش برگردد.

—من نخواستم شیرین زبانی کنم. این را گفتم چون دوستت

دارم و همیشه داشته ام. بیشتر از آنچه تصورش را می

کنی.

هیزمی با سر و صدا سوخت و جرقه اش از شومینه پرید بیرون. هر دو توجهش به آن جلب شد. هیزم در حال خاموش شدن بود و بقیه هیزمها تقریباً تا ته سوخته بودند. برای روشن کردن آتش لازم بود هیزم بگذارند، اما هیچ یک از آنان از جا تکان نخورد.

الی جرعه ای دیگر نوشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. ابرها تقریباً سیاه شده بودند. نواح گفت: —بهتر است آتش را دوباره راه بیندازم.

او احتیاج داشت فکر کند. به سراغ شومینه رفت و چند تکه هیزم در آن انداخت. با استفاده از سیخ هیزمها را جابجا کرد تا مطمئن شود آتش به آنها هم سرایت می کند. شعله ها دوباره پخش شدند و نواح به کنار الی برگشت و در گوشش زمزمه کرد:

—این مرا به یاد آن وقتها که با هم بودیم می اندازد. وقتی جوان بودیم.

الی لبخند زد. او هم در همین فکر بود. هر دو کنار هم به

تماشای آتش و دود نشستند.

—نواح، تو هرگز نپرسیدی. اما دلم می خواهد چیزی را بدانی.

—چه چیز را؟

لحن الی مهربان شده بود.

—هرگز نواح دیگری در زندگی ام نبوده است. تو تنها مردی

بودی که با او بوده ام. انتظار ندارم تو هم به من همین را

بگویی اما دلم می خواست بدانی.

نواح در سکوت روی خود را برگرداند. الی همان طور که به آتش

نگاه می کرد، احساس کرد گرمتر شده است. به یاد

آخرین روزی افتاد که با هم بودند. روی دیواری که اب رودخانه

نیوس را سد می کرد، نشسته بودند. الی گریه می کرد

چون ممکن بود هرگز یکدیگر را نبینند و تردید داشت دوباره

بتواند خوشحال باشد. نواح به جای جواب، یادداشتی

در دست او گذاشته بود که او آن را در راه بازگشت به خانه

خوانده بود. هنوز هم آن را داشت و گاهی همه آن یا

قسمتی از آن را می خواند. قسمتی از آن را که دست کم صدبار

خوانده بود، بنا به دلایلی به یاد آورد:

دلیل اینکه جدایی ما با هم اینقدر دردناک است این است که روح ما با هم یکی شده. شاید هم همیشه بوده و خواهد بود. شاید ما پیش از این صدها بار به دنیا آمده ایم و در هر زندگی یکدیگر را یافته ایم. و شاید هر بار بنا به دلایلی مشابه مجبور به جدایی شده ایم. بنابراین، این وداع به معنای وداعی است که هم برای هزاران سال گذشته صورت می گیرد و هم مقدمه ای است برای آینده.

وقتی به تو نگاه می کنم، زیبایی و وقار می بینم و میدانم هر بار که به دنیا بیایی، زیباتر و متین تر خواهی بود. و میدانم در هر دوره از زندگی ام در جستجوی تو بوده ام، در جستجوی تو، نه کسی شبیه تو، فقط تو، زیرا روح و ذهن تو همیشه باید با همدیگر بیایند. و انگاه به دلیلی که هیچ یک از ما از آن آگاه نیست، مجبور به خداحافظی می شویم.

دلَم می خواهد بگویم تمام مشکلات ما حل خواهد شد و قول می دهم هر آنچه در توان دارم به کار گیرم تا از آن یکدیگر شویم. اما... اما اگر هرگز دوباره یکدیگر را نبینیم و این آخرین وداع ما باشد، می دانم در زندگی بعدی

یکدیگر را خواهیم دید و چه بسا ستاره بختمان تغییر کرده باشد و ما نه تنها در آن برهه از زمان عاشق یکدیگر باشیم، بلکه تمام گذشته عاشقانه مان را نیز به یاد بیاوریم. ایا ممکن بود؟ الی تردید داشت. ایا نواح درست می گفت؟ الی هرگز کاملاً انکار نمی کرد. دلش می خواست چنین چیزی را محتمل بداند. این عقیده در اوقات دشوار به او کمک می کرد. اما اکنون که اینجا نشسته بود، این نظریه که سرنوشت آنان جدایی همیشگی است، محتمل تر به نظر می رسید؛ مگر اینکه از آخرین دیدارشان تا کنون، ستاره اقبالشان تغییر کرده باشد. همه چیز درست به نظر می رسید، آتش، نوشیدنی، توفان، به تر از این نمی شد. انگار سحر و جادویی در کار بود تا سالهای جدایی بی اهمیت جلوه کند. برق آسمان را دو پاره کرد. شعله های رقصان آتش، هیزمها را می سوزاند و حرارت پخش می کرد. باران پاییزی خود را به پنجره می کوفت و صداهای دیگر را تحت الشعاع قرار می داد. و آنان تسلیم چیزی شدند که چهارده سال برایش جنگیده بودند. سالهای جدایی در زمان حال حل شد.

باران بند آمده و خورشید بیرون آمده بود. گرمای آتش چهره الی را گلگون کرده بود. الی دراز کشیده بود و با چشمان بسته به اشعاری که نواح برایش می خواند، گوش می داد. تقریباً کلمات را حس می کرد. یک بار که نواح به او خیره شده بود، چشمان او باز شد و نگاهشان در هم گره خورد. نواح احساس می کرد چیزی راه گلویش را بسته است. گلویش را صاف کرد و نجواکنان گفت:

—تو جواب دعاهای من هستی. تو آواز، رویا، و نجوای من هستی و نمی دانم تا به حال چطور توانسته بودم بی تو زندگی کنم. دوست دارم، الی. بیشتر از آنچه حتی تصورش را بکنی. همیشه دوست داشته ام، و همیشه خواهم داشت. —او، نواح.

الی هم او را می خواست. بیش از همیشه به او احتیاج داشت. او را می خواست و جز او چیزی نمی خواست. "دادگستری"

نزدیک ظهر، سه مرد—دو وکیل و قاضی—در دادگاه نشسته بودند. لون حرف خود را تمام کرد و منتظر جواب قاضی

ماند.

او موقعیت را بررسی کرد و گفت:

—تقاضایی غیر عادی است. به نظر من محاکمه امروز می تواند

به خوبی فیصله پیدا کند. مساله شما انقدر اضطراری

است که نمی توانید تا امشب یا فردا صبر کنید؟

لون بی درنگ گفت:

—نه قربان. نمی توانم.

و به خودش گفت آرام باش و نفس عمیق بکش.

—ربطی به این محاکمه ندارد؟

—نه قربان. مساله ای شخصی است. می دانم بر خلاف روال است

ولی واقعا لازم است به ان هم رسیدگی کنم.

—خوب بهتر شد.

قاضی به صندلی تکیه داد، برای لحظه ای لون را ارزیابی کرد و

بعد گفت:

—اقای بیتز، نظر شما در این مورد چیست؟

او گلوی خود را صاف کرد و گفت:

—اقای هاموند امروز صبح به من زنگ زد و من با موکلان خودم

صحت کردم. از نظر آنان اشکالی ندارد محاکمه تا روز دوشنبه به تعویق بیفتد.

قاضی گفت:

— که اینطور پس شما معتقدید به نفع موکلان شماست که این کار انجام بگیرد؟

— گمان می کنم اینطور است. آقای هاموند موافقت کرده است که در مورد مساله ای بخصوص مباحثی مطرح شود که در جریان این محاکمه پوشیده مانده است.

قاضی نگاه تند و ناخوشایند به هر دوی آنان انداخت و به فکر فرو رفت. سرانجام گفت:

— از این کار خوشم نمی آید. آقای هاموند تا بحال چنین تقاضایی نکرده اند و من فرض را بر این می گذارم که این مساله برای ایشان بسیار مهم است.

سپس لحظه ای مکث کرد و نگاهی به کاغذهای روی میزش انداخت و ادامه داد:

— بسیار خوب. موافقم. جلسه به صبح دوشنبه موکول می شود. راس ساعت نه.

لون گفت:

__متشکرم قربان.

دو دقیقه بعد او دادگستری را ترک کرد. سوار بر خودرویی که
ان طرف خیابان متوقف بود شد و با دستانی لرزان راه
نیوبرن را در پیش گرفت.
"میهمان ناخوانده"

الی در اتاق نشیمن خوابیده بود. نواح صبحانه او را آماده
کرد: ژامبون، بیسکویت و قهوه؛ صبحانه ای معمولی. وقتی الی
بیدار شد، نواح سینی صبحانه را کنار او گذاشت و با هم صبحانه
خوردند. سپس هر دو استحمام کردند و الی لباس
خودش را که حالا خشک شده بود برتن کرد.
صبح را با نواح گذراند. با همدیگر به کلم غذا دادند و پنجره ها
را بازرسی کردند تا مطمئن شوند توفان خسارتی به
انها نزده باشد. دو درخت کاج از جا درآمده ولی خسارتی به بار
نیاورده بود. چند عدد از توفالهای الاچیق هم کنده
شده بود. به غیر از اینها هیچ خسارت دیگری به ساختمان وارد
نشده بود.

در کنار یکدیگر راه می رفتند و صحبت می کردند. گاهی نواح ساکت می شد و به او زل می زد. وقتی او این کار را می کرد، الی احساس می کرد باید چیزی بگوید، اما هیچ حرف معنی داری به ذهنش نمی رسید. فقط لبخندی می زد و در افکار خود غرق می شد.

کمی به ظهر مانده، هر دو به خانه برگشتند تا چیزی برای ناهار درست کنند. هر دو به شدت گرسنه بودند. چون روز قبل هم درست غذا نخورده بودند. تصمیم گرفتند هر چه دم دست هست درست کنند. کمی مرغ سرخ کردند و با چند تکه نان برشته، ناهارشان را در ایوان خوردند و به اواز مرغان مقلد گوش دادند.

در آشپزخانه ظرفها را می شستند که ضربه ای به در خورد. نواح، الی را در آشپزخانه تنها گذاشت. دوباره در زدند. نواح گفت:

—دارم می ایّم.

تق، تق. شدیدتر.

نواح به سوی در رفت.

تق، تق.

همچنان که در را باز می کرد، دوباره گفت:

—امدم.

—اوه، خداوندا.

برای لحظه ای به زن زیبایی که حدود پنجاه سال داشت خیره

شد. زنی که هر کجا او را می دید، می شناخت. زبانش

بند آمده بود.

بالاخره زن گفت:

—سلام نواح.

نواح هیچ نگفت. زن پرسید:

—می توانم بیایم تو؟ (صدایش محکم بود. چیزی را اشکار نمی

کرد.)

وقتی زن از درگاه گذشت و جلوی پله ها ایستاد، نواح به لکنت

افتاده بود.

الی از اشپزخانه فریاد زد:

—کی بود؟

و زن به سویی که صدای الی از آنجا می آمد برگشت. سرانجام

نواح جواب داد:

__مادرت است.

و بلافاصله صدای شکستن لیوانی به گوش رسید.

هر سه پشت میز اتاق نشیمن نشسته بودند و فنجان های قهوه
مقابلشان بود. آن نلسون رو به دخترش کرد.

__می دانستم اینجا هستی.

__از کجا می دانستی؟

__تو دختر منی، وقتی بچه ار شوی جوابش را می فهمی.

آن لبخندی زد، اما حالتش خشک و رسمی بود. و نواح پیش
خود تصور کرد هضم این مساله چقدر برای او سخت
است.

__من هم ان مقاله را دیدم. واکنش تو را هم دیدم. و همینطور

اضطراب و پریشانی تو را در عرض یکی دو هفته

گذشته. و وقتی گفתי می خواهی برای خرید به شهری ساحلی
بروی، دقیقا منظورت را فهمیدم.

__پدر چطور؟

آن نلسون سرش را تکان داد:

__نه، نه به پدرت چیزی نگفتم و نه به کسی دیگر. به هیچ کس نگفتم امروز کجا می روم.

لحظه ای سکوت حکمفرما شد. هر سه در این فکر بودند که بعد چه پیش خواهد آمد، اما لحظاتی همچنان در سکوت گذشت. بالاخره الی پرسید:

__چرا آمدی؟

مادر او یک ابرویش را بالا برد و گفت:

__گمان می کنم منم که باید این را از تو بپرسم.

رنگ از روی الی پرید. مادر او گفت:

__امدم چون می بایست می امدم. مطمئنم تو هم به همین دلیل آمدی، درست نمی گویم؟

الی سرش را تکان داد. آن به طرف نواح برگشت و گفت:

__یکی دو روز گذشته حتما پر از شگفتی بوده است.

نواح به سادگی گفت:

__بله.

آن لبخندی زد:

__می دانم باور نمی کنی نواح، ولی من همیشه از تو خوشم می

آمده است. فقط معتقد بودم تو مناسب دختر من نیستی، می توانی این را درک کنی؟

نواح سرش را تکان داد و با لحنی جدی گفت:

__نه، واقعا نه. به نظر من این منصفانه نیست. از نظر الی هم همین طور. در غیر این صورت او الان اینجا نبود.

وقتی نواح حرف می زد؛ آن او را نگاه می کرد ولی حرفی نزد. الی که احساس می کرد جو متشنج شده است، دخالت کرد.

__منظورت چیست که گفתי مجبور شدی بیایی؟ به من اعتماد نداری؟

آن رو به دخترش کرد:

__این ربطی به اعتماد داشتن ندارد. موضوع لون است او دیشب تلفن کرد و راجع به نواح حرف زد و حالا هم در راه است. خیلی ناراحت به نظر می رسید. گفتم شاید بخواهی بدانی.

الی به سرعت هوا را فرو داد و گفت:

__الان در راه اینجا هست؟

__محاكمه را تا هفته آینده به تعویق انداخته است. اگر در این

فاصله ای که ما با هم حرف می زدیم به نیوبرن رسیده
باشد، بزودی خواهد رسید.

— تو به او چه گفتی؟

— چیز زیادی نگفتم. خودش می دانست. زمینه قبلی
داشت. حرفهایی را که من مدت‌ها پیش راجع به نواح گفته بودم
به

خاطر سپرده بود.

الی به سختی اب دهانش را قورت داد و گفت:

— به او گفتی من اینجا هستم؟

— نه. و نخواهم گفت. این به تو و او مربوط است. اما با شناختی

که از او دارم، مطمئنم اگر اینجا بمانی پیدایت می

کند. فقط کافی است یکی دو تلفن بزند. به هر حال من که

توانستم پیدایت بکنم.

الی با اینکه معلوم بود نگران است به مادرش لبخند زد:

— متشکرم.

آن دست الی را در دست گرفت:

— الی، من می دانم ما همیشه با هم فرق داشته ایم و به مسایل

به یک چشم نگاه نمی کنیم. من عقل کل نیستم. اما تمام تلاشم را کردم که تو را خوب تربیت کنم. من مادر تو هستم و همیشه هم خواهم بود. معنی اش این است که همیشه دوستت خواهم داشت.

الی لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

— حالا باید چه کار کنم؟

— من نمی دانم، الی. به خودت مربوط است. اما درباره اش فکر می کنم. درباره آنچه واقعا خواسته توست.

الی رویش را برگرداند. چشمانش قرمز شده بود و لحظه ای بعد اشکهایش روی گونه هایش سرازیر شد.

— من نمی دانم...

بقیه حرفش را خورد و دستان مادرش را فشرد. آن به نواح نگاه کرد. او سرش را پایین انداخته بود و به دقت گوش می کرد. انگار سنگینی نگاه آن را حس کرد. به او نگاهی انداخت و سرش را تکان داد و بعد اتق را ترک کرد.

وقتی او رفت، آن نجواکنان گفت:

— دوستش داری؟

الی با ملایمت جواب داد:

__بله، خیلی.

__لون را هم دوست داری؟

__بله او را هم دوست دارم. برایم عزیز است. اما به نوعی دیگر. احساسی را که نواح در من ایجاد می کند او نمی کند. مادرش گفت:

__هیچ کس دیگر هم نمی تواند این کار را بکند.

سپس دست او را رها کرد.

__الی، من نمی توانم برای تو تصمیم بگیرم. به خودت مربوط است. فقط دلم می خواهد بدانی که من دوستت دارم و همیشه هم خواهم داشت. می دانم این کمکت نمی کند، ولی تنها چیزی است که می توان بگویم.

او دستش را در کیف دستی اش کرد و یک بسته نامه که نخی به دورش پیچیده شده بود، بیرون آورد. پاکتها کهنه و کمی زرد رنگ شده بودند.

__اینها نامه هایی است که نواح برایت نوشته بود. آنها را دور نینداختم و هرگز هم بازشان نکردم. می دانم نمی بایست

هرگز این را از تو پنهان می کردم و در این مورد متاسفم. اما فقط می خواستم از تو حمایت کنم. نمی دانستم که...
الی بسته را گرفت و دستی روی آن کشید. بهت زده بود.
_من باید بروم الی. تو خودت باید تصمیم بگیری و وقت چندانی هم نداری. دلت می خواهد من در شهر بمانم؟
الی سرش را تکان داد:
_نه. این به خودم مربوط است.
آن سری تکان داد و لحظه ای به دخترش نگاه کرد. دو دل بود. بالاخره برخاست و به آن سوی میز رفت. خم شد و گونه دخترش را بوسید. نگاه پرسشگر الی را که از جا بلند می شد تا او را در اغوش بگیرد، می دید.
آن خود را عقب کشید و پرسید:
_می خواهی چکار کنی؟
سکوتی طولانی حکمفرما شد. بالاخره الی جواب داد:
_نمی دانم.
چند دقیقه ای همان طور ایستادند و یکدیگر را در اغوش گرفتند. الی گفت:

__متشکرم که امدی.دوستت دارم.

__من هم دوستت دارم.

وقتی به طرف در می رفتند،الی به نظرش رسید که مادرش زیر لب گفت:

__به دنبال دلت برو،(اما چندان مطمئن نبود).
"بر سر دو راهی"

نواح در را برای آن نلسون باز کرد.آن به ارامی گفت:
__خداحافظ نواح.

و نواح بدون هیچ کلامی فقط سرش را تکان داد.حرفی برای
گفتم نمادنده بود.هر دو این را میدانستند.او رویش را
برگرداند و رفت.نواح در حالی که در را پشت سر او می
بست،دید که سوار خودروش شد و بی آنکه پشت سرش را
نگاه کند،رفت.نواح پیش خود فکر کرد که او زنی مقتدر
است.فهمید الی اقتدارش را از چه کسی به ارث برده است.
نواح زیر چشمی نگاهی به اتاق نشیمن انداخت و الی را دید که
نشسته و سرش را پایین انداخته است.سپس به ایوان
رفت.می دانست او احتیاج دارد تنها باشد.به ارامی روی صندلی

گهواره ای نشست و به جریان آرام آب رودخانه چشم دوخت.

بعد از مدتی که به نظر یک عمر رسید، صدای در ایوان را شنید. رویش را برگرداند تا او را نگاه کند. اما نتوانست... و صدای الی را که روی صندلی کنار او می نشست، شنید.
_متاسفم، نمی دانستم اینطور می شود.

_تاسف ندارد. هر دو می دانستیم یا باید این طرفی بود یا آن طرفی.

_با این حال سخت است.

نواح بالاخره نگاهش را به او دوخت:

_می دانم. برای اسان تر شدن اوضاع کاری از دست من بر می آید؟

نه. واقعاً نه. خودم به تنهایی باید کاری کنم. به علاوه، هنوز مطمئن نیستم که باید به او چه بگویم.

او سرش را پایین انداخت و صدایش ملایم تر و ضعیف تر شد. انگار با خودش حرف می زند:

_گمان می کنم بستگی به لون دارد و اینکه تا چه حد می

داند. اگر مادرم درست گفته باشد، ممکن است لون بدگمان شده باشد، اما صد درصد نمی تواند مطمئن باشد. نواح احساس کرد معده اش منقبض شد. بالاخره شروع به حرف زدن کرد. صدایش یکنواخت بود، اما الی درد را در آن حس می کرد.

— تو که راجع به خودمان چیزی به او نمی گویی، می گویی؟
— نمی دانم، واقعا نمی دانم. وقتی در اتاق نشیمن بودم از خودم پرسیدم واقعا از زندگی ام چه می خواهم؟ می دانی جواب چه بود؟ این بود که من دو چیز را می خواهم. اول تو را. خودمان را. دوست دارم و همیشه خواهم داشت.
الی نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— اما در ضمن دلم می خواهد این ماجرا پایان خوشی داشته باشد و کسی این وسط لطمه نبیند. می دانم اگر بمان چند نفر لطمه می خورند، بخصوص لون. وقتی گفتم لون را دوست دارم، دروغ نگفتم. ان احساسی را که به تو دارم به او ندارم. اما به هر حال برای او ارزش قائلم. این کار دو مورد او انصاف نیست. از طرفی، ماندن من در اینجا احساسات

خانواده و دوستانم را جریحه دار می کند. این کار تمام اطرافیانم را دلگیر می کند... نمی دانم می توانم این کار را بکنم یا نه.

— تو که نمی توانی زندگی ات را بر اساس خواسته ی دیگران بسازی. باید صلاح خودت را در نظر بگیری. حتی اگر کسانی را که دوستشان داری برنجانند.
الی گفت:

— می دانم. اما هر انتخابی که بکنم باید بر اساس ان زندگی بکنم. تا ابد. باید قادر باشم پیش بروم و دیگر به پشت سر نگاه نکنم. می توانی این را درک کنی؟
نواح سرش را تکان داد و سعی کرد صدایش را یکنواخت باشد:
— نه. واقعاً نمی فهمم. ار معنی اش این است که تو را از دست میدهم، نمی توانم درک کنم. نمی توانم دوباره مثل قبل زندگی کنم.

الی بی آنکه حرفی بزند سرش را پایین انداخت. نواح ادامه داد:
— تو واقعاً می توانی مرا ترک کنی بی آنکه به پشت سرت نگاهی بیندازی؟

الی لبش را گاز گرفت و با صدایی لرزان جواب داد:
_نمی دانم.احتمالا نه.

_خیال می کنی این کار در حق لون منصفانه است؟
الی فوری جواب نداد.از جا برخاست صورتش را پاک کرد و به
لبه ایوان رفت و به میله ها تکیه داد.دست به سینه
ایستاد و در حالی که به اب نگاه می کرد گفت:
_نه.

_الی،نباید اینطور باشد.ما دیگر بزرگ شده ایم.حالا حق انتخاب
داریم که قبلا نداشتیم.ما برای همدیگر ساخته شده
ایم.همیشه همین طور بوده است.
او به کنار الی رفت و گفت:

_دلم نمی خواهد بقیه زندگی ام را فقط با خیال تو سر کنم و
شبه خوابت را بینم.با من بمان الی.
اشک از چشمان الی سرازیر شد.بالاخره زمزمه کرد:
_نمی دانم که می توانم یا نه.

_تو می توانی الی...چطور ممکن است خوشبخت و خوشحال
باشم وقتی می دانم تو با کس دیگری هستی؟این قسمتی

از وجود مرا می کشد. آنچه ما داریم کمیاب است. زیباتر از آن است که دور انداخته شود.

الی جواب نداد. بعد از لحظه ای واح صورت الی را به سوی خودش چرخاند، به او خیره شد و منتظر ماند تا او هم نگاهش کند. بالاخره بعد از سکوتی طولانی چشمان خیس از اشکش را به چشمان او دوخت. نواح با انگشتانش اشک را از روی گونه های او پاک کرد. چهره اش سرشار از مهربانی بود و وقتی معنای نگاه الی را در چشمانش خواند، صدایش گرفت. با لبخندی بی فروغ گفت:

— تو نمی خواهی بمانی، مگر نه؟ دلت می خواهد اما نمی توانی.

دوباره اشک های الی سرازیر شد:

— او، نواح. سعی کن درک کنی...

نواح سرش را تکان داد تا الی ادامه ندهد:

— می دانم چه می خواهی بگویی. از چشمانت می خوانم. اما دلم نمی خواهد ان را درک کنم، الی. دلم نمی خواهد اینطوری تمام بشود. اصلاً دلم نمی خواهد تمام شود. اگر تو بروی... هر دو می دانیم که دیگر هرگز یکدیگر را

نخواهیم دید.

الی به او تکیه داد. و اینبار چنان حق هقی کرد که اشک در چشمان نواح نیز حلقه بست.

—الی، نمی توانم مجبورت کنم بمانی. اهمیتی هم ندارد که کارم به کجا می کشد. به هر حال، هرگز این دو روزی را که با تو بودم فراموش نمی کنم. سالها بود که ان را در رویاهایم می دیدم.

مدتی در همان حال ماندند. بالاخره الی اشکهایش را پاک کرد. —می روم وسایلم را جمع کنم.

نواح همراه او نرفت. در عوض روی صندلی اش نشست. او را دید که وارد خانه شد و صدای پای او را که دور می شد، شنید. چند دقیقه بعد الی با وسایلش برگشت و در حالی که سرش را پایین انداخته بود به سوی او آمد. نقاشی ای را که روز قبل کشیده بود به دست او داد. وقتی نواح ان را می گرفت، متوجه شد که الی همچنان اشک می ریزد. —بگیر نواح، این را برای تو کشیده ام.

نواح نقاشی را گرفت و اهسته باز کرد. مراقب بود پاره نشود. دو

تصویر دیده می شد که روی هم افتاده بود. تصویر جلویی که بیشتر صفحه را اشغال کرده بود، تصویر نواح بود با شکل و شمایل کنونی اش، نه چهارده سال پیش او. نواح متوجه شد که الی تمام جزئیات چهره او را کشیده است. حتی جای زخم روی صورتش را. انگار از روی جدیدترین عکسش کپی گرفته بود.

تصویر دوم جلوی خانه را نشان می داد. جزئیاتش باور نکردنی بود. انگار الی وقتی ان را می کشیده زیر درخت بلوط نشسته بوده است. نواح سعی می کرد لبخند بزند:

—خیلی زیباست الی. متشکرم. بهت گفتم که نقاش هستی.

الی سرش را تکان داد. صورتش رو به پایین بود و لبانش را روی هم می فشرد. دیگر وقت رفتن بود.

انان اهسته به سوی خودو رفتند بی انکه حرفی بزنند. وقتی به خودرو رسیدند، نواح او را بغل کرد و اشکهایش جاری شد.

—دوستت دارم الی.

—من هم دوستت دارم.

نواح در خودرو را باز کرد. الی پشت فرمان نشست. چشم از نواح بر نمی داشت. بسته نامه ها و کیفش را روی صندلی کناری گذاشت و سوئیچ را چرخاند. خودرو بی معطلی روشن شد و موتور به کار افتاد. دیگر وقت رفتن بود. نواح دو دستی در خودرو را بست. الی شیشه را پایین کشید. به عضلات بازو، چهره افتاب سوخته و لبخند ملایم نواح نگاه کرد. دستش را دراز کرد و نواح برای لحظه ای دست او را گرفت و با حرکت لب بی انکه صدایش در اید گفت: یا من بمان، الی.

و این کار بیش از آنچه الی انتظار داشت زجر آور بود. اشک از چشمان الی سرازیر شد. نمی توانست حرف بزند. سرانجام بر خلاف میلش نگاهش را از او برگرفت و دستش را از دست او بیرون کشید. دنده را جا زد و پا روی پدال گاز گذاشت. اگر حالا نمی رفت هرگز نمی توانست برود. خودرو حرکت کرد و نواح خود را عقب کشید. وقتی او خود را با واقعیت موجود روبرو دید، همچون مسخ شدگان به تماشای خودرویی ایستاد که اهسته دور می

شد. صدای سنگریزه ها را زیر چرخهای خودرو می شنید. خودرو اهسته از نواح فاصله گرفت و وارد جاده ای شد که به شهر منتهی می شد. رفت... او رفت... و نواح با دیدن این منظره سرگیجه گرفت.

سرعت گرفت... دور شد... او را برجای گذاشت...

پیش از آنکه خودرو سرعت بگیرد، الی بی لبخندی بر لب، دستش را برای آخرین بار تکان داد و نواح نیز با بی حالی دستی تکان داد. خودرو دور می شد و او دلش می خواست فریاد بزند، "نرو!" اما چیزی نگفت. و لحظه ای بعد خودرو رفته بود.

نواح مدتی طولانی بی حرکت ایستاد. الی با همان سرعتی که امه بود، رفته بود و این بار برای همیشه. او چشمانش را بست و یک بار دیگر رفتن او را مجسم کرد. خودرو الی از کنار او گذشته و الی را به همراه قلب او با خود برده بود.

و نواح سراپا درد، دید که او نیز مانند مادرش رفت بی آنکه به عقب بنگرد.

"نامه ای از دیروز"

رانندگی با چشمان اشک الود دشوار بود اما او می راند با این امید که از روی غریزه به هتل برسد. شیشه خودرو را پایین کشیده بود. گمان می کرد شاید هوای تازه حال او را جا بیاورد، اما به نظر نمی رسید موثر باشد. هیچ چیز به او کمکی نمی کرد.

او خسته و بیزار بود. تردید داشت نیروی لازم را برای حرف زدن با لون داشته باشد. از این گذشته، چه می بایست می گفت؟ هنوز نمی دانست ولی امیدوار بود چیزی به ذهنش برسد.

می بایست چیزی به ذهنش می رسید. وقتی به پلی رسید که به خیابان فرانت منتهی می شد، کمی بر خود مسلط شده بود. نه کاملاً، ولی انقدر بود که بتواند با لون حرف بزند. دست کم امیدوار بود که بتواند. تردد زیاد نبود و راحت و سریع از خیابان های نیوبرن می گذشت. بالاخره به پارکینگ هتل رسید. چند شرکت بازرگانی هم در آن پارکینگ با هتل سهیم بودند. به داخل

پارکینگ پیچید و خودرو لون را در اولین محل توقف دید. با اینکه جای پارک کنار آن خالی بود، الی محلی را دورتر از در ورودی انتخاب کرد.

خودرو را خاموش کرد، در داشبورد را باز کرد و به دنبال اینه و برس گشت. به خودش نگاهی انداخت. چشمانش قرمز و پف الود بود. مانند دیروز بعد از بارندگی، وقتی در اینه به خود نگاه کرد تاسف خورد که چرا ارایش ندارد، اگرچه تردید داشت ارایش هم بتواند کمکش کند.

کیف دستی اش را برداشت، آن را باز کرد و یک بار دیگر به مقاله ای که او را به اینجا کشانده بود نگاهی انداخت. از آن موقع تا حالا خیلی اتفاقها افتاده بود، باور اینکه سه هفته گذشته است، سخت بود. نمی توانست باور کند فقط دو روز از آمدنش گذشته است. انگار یک عمر از وقتی با نواح شام خورده بود می گذشت.

سارها روی درختان اطراف سرو صدا راه انداخته بودند. ابرها متفرق می شدند و الی می توانست آسمان ابی را از لابلای ابرهای سفید ببیند. خورشید هنوز زیر ابر بود، اما او می

دانست کمی بعد هوا افتابی می شود. روز زیبایی در پیش بود.

از آن روزهایی بود که او دلش می خواست با نواح بگذراند و همچنان که درباره او فکر می کرد، به یاد نامه هایی افتاد که مادرش به او داده بود و دستش را به سوی آنها دراز کرد. نخ را از دور پاکتها باز کرد و به دنبال اولین نامه نواح گشت. پاکت را باز کرده بود که ست نگه داشت. می توانست تصور کند که نواح در آن نامه چه نوشته است؛ مسایل عادی، بی شک کارهایی که کرده بود. خاطرات تابستان، شاید هم چندین سوال. از این گذشته احتمالا منتظر جواب نامه هم بوده است. بنابراین الی آخرین نامه را از ته بسته برداشت. نامه خدا حافظی. این نامه بیشتر از بقیه نظرش را جلب کرده بود. نواح چگونه خدا حافظی کرده بود؟ پاکت کم حجم بود، محتوی یک یا احتمالا دو صفحه. چه نوشته بود طولانی نبود. اول پشت آن را نگاه کرد. اسم نداشت، فقط نشانی خیابانی در نیوجرسی. الی در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود، با ناخن پاکت را باز کرد.

نامه را درآورد. تاریخ آن مربوط به مارس ۱۹۴۶ بود.

دو سال و نیم بدون دریافت هیچ جوابی.

او نواح را مجسم کرد که پشت میز تحریری نشسته است و نامه می نویسد، در حالی که می داند این آخرین نامه است. چشم الی به چیزی روی کاغذ افتاد که به نظرش رسید اثر قطرات اشک است. شاید هم فقط خیال می کرد.

او صفحه را صاف کرد و در زیر افتاب بی رنگی که از شیشه به درون می تابید شروع به خواندن کرد.

عزیزترینم، الی.

نمی دانم چه بگویم جز اینکه تمام شب را نخوابیدم زیرا می دانستم همه چیز بین ما تمام شده است. با این احساس بیگانه ام؛ زیرا هرگز انتظارش را نداشتم. اما وقتی به گذشته می نگرم، می بینم راه دیگری برای پایان دادن وجود ندارد.

من و تو از دو قبیله متفاوتیم. دنیای ما از یکدیگر جداست. و با این حال، تو ارزش عشق را به من آموختی. تو به من نشان دادی چگونه می توان به دیگری علاقه مند شد و همین

از من انسانی والا ساخت.دلم نمی خواهد هرگز این را فراموش کنی.

من از آنچه پیش آمده است رنجیده خاطر نیستم.بر عکس،اسوده خاطر م که آنچه بین ما بود راستین بود،و خوشحالم

که حتی برای مدتی کوتاه یکدیگر را داشتیم.و اگر در آینده ای دور،در مکانی دیگر،و در زندگی بعدی یکدیگر را باز یابیم،با خوشحالی به رویت لبخند خواهیم زد و به یادت خواهیم آورد که چگونه تابستنی را زیر درخت سپری کردیم،از یکدیگر اموختیم و در عشق رشد کردیم.و شاید برای لحظه ای کوتاه،تو نیز به یاد اوری و لبخندم را با لبخند پاسخ گویی، و طعم خاطراتی که با هم خواهیم داشت،بچشی. « دوستت دارم،نواح »

الی دوباره نامه را خواند و این بار اهسته تر.سپس قبل از اینکه ان را در پاکت بگذارد،برای بار سوم ان را خوند.یک بار دیگر او را در حال نوشتن مجسم کرد و برای لحظه ای با خود کلنجار رفت که یک بار دیگر ان را بخواند ولی می

دانست نمی تواند بیش از این تاخیر کند. لون منتظر او بود. وقتی از خودرو پیاده شد، در پاهایش احساس ضعف و سستی کرد. ایستاد و نفسی عمیق کشید. به راه افتاد و در میانه راه به یاد آورد که هنوز نمی داند به لون چه بگوید. و هیچ چیز به ذهن او راه نیافت تا زمانی که پشت در رسید و آن را گشود و لون را دید که در سرسرای هتل ایستاده است. "زمستانی برای دو نفر"

داستان همین جا تمام می شود. دفتر خاطرات را می بندم. عینکم را بر می دارم و چشمان خیس از اشکم را پاک می کنم. چشمانم قرمز و خسته اند. اما تا حالا زیاد عاجزم نکرده اند، ولی به زودی خواهند کرد. مطمئنم. نه آنها ابدی اند نه من. حالا که کارم تمام شده است به او نگاه می کنم، اما او حواسش به من نیست. از پنجره به حیاط خیره شده است، جایی که دوستان و خانواده اش را آنجا ملاقات می کند. رد نگاه او را دنبال می کنم و حالا هر دو به یک جا نگاه می کنیم. روال روزانه سالهاست که تغییری نکرده است. هر روز صبح، یک ساعت بعد از صبحانه، آنان سر می رسند. جوانان

بالغ، تنها یا با خانواده شان به ملاقات کسانی می آیند که اینجا زندگی می کنند. عکس و هدیه به همراه خود می آورند و روی نیمکتها می نشینند، یا در طول مسیری که دو طرف آن درختکاری است قدم می زنند. بعضی از آنان تمام روز را می مانند اما بیشترشان بعد از چند ساعت می روند. وقتی آنان می روند، برای کسانی که در اینجا بر جا می مانند غصه می خورم. گاهی کنجکاو می شوم بدانم دوستانم از اینکه عزیزانشان آنان را از خود رانده اند، چه فکری می کنند اما می دانم که به من مربوط نیست. هرگز از آنان سوال نمی کنم، زیرا می دانم همه ما حق داریم رازهایمان را افشا نکنیم. اما من راز خود را برای شما خواهم گفت.

دفتر خاطرات و ذره بینم را روی میز بغل دستم می گذارم. انجام این کار استخوان هایم را به درد می آورد و یک بار دیگر متوجه می شوم بدنم چقدر سرد است. حتی نشستن در افتاب صبحگاهی کمکم نکرده است. زیاد تعجب نمی کنم، زیرا این روزها بدنم ساز خود را می زند.

من کاملاً بدبخت نیستم. تمام کسانی که در اینجا کار می کنند مرا می شناسند و عیب و نقص مرا می دانند و تمام تلاش خود را می کنند تا راحت باشم. روی میز برایم چای داغ گذاشته اند. برای برداشتن آن هر دو دستم را دراز می کنم. روی میز برایم چای داغ گذاشته اند. برای برداشتن آن هر دو دستم را دراز می کنم. ریختن یک فنجان چای مستلزم تلاش است، اما این کار را می کنم چون چای باعث می شود گرم شوم و معتقدم تقلا و حرکت مرا از افسردگی کامل حفظ می کند. اما من اکنون افسرده ام، شکی نیست. فرسوده همچون خودرویی اوراقی و بیست سال است که در اورگلادز به سر می برم.

امروز صبح برای او خواندم. همانطور که هر روز می خوانم. زیرا این کاری است که باید انجام دهم، اما نه از روی وظیفه، اگرچه می توان موردی برای آن تعیین کرد، موردی شاعرانه تر و مدلل تر. ای کاش می توانستم واضح تر توضیح بدهم، ولی هنوز زود است؛ صحبت از عاشقانه ها پیش از ناهار برآستی امکان پذیر نیست، دست کم برای من. از

این گذشته، هیچ خبر ندارم در روی کدام پاشنه می چرخد و صادقانه بگویم، ترجیح می دهم امید خود را از دست ندهم.

اکنون ما هر روزمان را با یکدیگر می گذرانیم، اما شبهایمان در تنهایی سپری می شود. پزشکان می گویند اجازه ندارم بعد از تاریک شدن هوا او را ببینم. دلیلش را کاملاً درک می کنم و هر چند با آنان هم عقیده ام، گاهی قانون شکنی می کنم. اوقاتی که سر حال هستم، اواخر شب پنهانی به اتاق او می روم و در خواب نگاهش می کنم. در این صورت او به هیچ وجه خبردار نمی شود. می روم و نفس کشیدنش را تماشا می کنم و می دانم هر کس به جز او بود، هرگز ازدواج نمی کردم. و وقتی به چهره اش می نگرم، چهره ای که از خود بهتر می شناسمش، می فهمم که بیش از آنچه در تصور می گنجد برایش ارزش قائلم، انقدر زیاد که ای کاش می توانستم آن طور که باید توصیفش کنم.

برخی اوقات، وقتی آنجا نشسته ام، فکر می کنم که چقدر خوشبختم که چهل و نه سال است با او ازدواج کرده ام. ماه

اینده چهل و نه سال تمام می شود. او مدت چهل و پنج سال
خرناسهای مرا شنید، اما از آن پس در اتاقی جداگانه
خوابیده ایم. بی او خوابم نمی برد. از این دنده به آن دنده می
غلتم و آرزو می کنم او در کنارم بود. با چشمانی کاملاً باز
رقص سایه ها را بر روی سقف نگاه می کنم که همچون
قاصدک سرگردان به این سو و آن سو می چرخند. اگر بخت
یارم باشد دو ساعتی می خوابم و قبل از طلوع بیدار می
شوم. انگار نه انگار خوابیده ام.

چیزی به پایان این معرکه باقی نمانده است. من می دانم. ثبت
خاطرات روزانه ام دایم مختصرتر می شود و وقت
کمتری می گیرد. آنها را ساده تر می نویسم، چون بیشتر روزهایم
یکنواخت است. اما گمان می کنم امشب شعری را که
یکی از پرستارها برایم آورده است یادداشت خواهم کرد. خیال
می کردم از آن لذت خواهم برد. شعر این است:

پیش از آن لحظه را هرگز به خاطر نمی اورم.
با عشقی چنان ناگهانی و شیرین،
چهره او همچون گلی خوشبو شکفته شد،

و قلب مرا یکجا ربود.

چون شبها اختیار ما دست خودمان است، دیگران از من می خواهند به دیدنشان بروم. معمولاً این کار را می کنم. چون برایشان کتاب می خوانم، به من احتیاج دارند. در راهروها راه می افتم و هر جا را بخوام انتخاب می کنم، چون پیرتر از آن هستم که برایم تعیین تکلیف کنند، اما همیشه قلبا می دانم چه کسی به من احتیاج دارد. آنان دوستان من هستند و وقتی در اتاقشان را باز می کنم، اتاقی شبیه اتاق خودم می بینم؛ اتاقی نیمه تاریک، اتاقی که فقط مگر چرخ اقبال بچرخد تا چراغش را روشن کنند. مبلمان برای همه یکسان است و صدای تلویزیون به آسمان می رسد چون گوش هیچ کس بخوبی نمی شنود...

مرد وزن با لبخند به من خوشامد می گویند و وارد هر اتاقی می شوم، نجوا کنان می گویند که از آمدنم خوشحالند. بعد حال همسرم را می پرسند و من گاهی جوابشان را میدهم. ممکن است از شیرینی و جذابیت او بگویم و تعریف کنم

که چطور به من یاد داد دنیا را مکانی زیبا ببینم. یا از اوایل زندگی مشترکمان حرف بزنم و بگویم وقتی یکدیگر را در زیر آسمان پر ستاره جنوب در اغوش می گرفتیم، دیگر هیچ کمبودی نداشتیم. در مواقعی به خصوص، نجواکنان از ماجراهای مشترکمان می گویم، از نمایشگاه نقاشی نیویورک و پاریس یا جاروجنجال منتقدانی که من از زبانشان سر در نمی آوردم. بیشتر اوقات می خندم و به آنان می گویم که او هنوز هم همان طور است، و آنان از من رو برمی گردانند، چون نمی خواهند حالت چهره شان را ببینم، چون فنای خودشان را به یادشان می آورد. بنابراین کنارشان می نشینم و شعر می خوانم تا ترس و وحشتشان کاهش یابد. اسوده باش... با من بیاسای...

تا زمانی که خورشید تو را از نعمت خود محروم نکند، من نیز محرومت نخواهم کرد،

تا زمانی که آب تلالوش را از تو دریغ نکرده است، و صدای جنبش برگها در نسیم برای خاطر توست، تلالو و ترنم کلمات من نیز از آن توست.

و می خوانم تا به انها بفهمانم من کیستم.
b]] هر شب در خیال تو سرگردانم...
با چشم باز به روی آنان که چشمان پر خواب
تو را بسته اند، خم می شوم.
سرگردان و حیرانم، خود را گم کرده ام.
نا متناجس، متناقض،
معطل، خیره، خمیده و متوقف
اگر می توانست، همسرم را می گویم، مرا در گشتهای شبانه
همراهی می کرد، زیرا یکی از علایق او شعر
بود. توماس؛ ویتمن، الیوت و شاه دیوید مزامیرداوود؛ عاشقان
کلمات و سازندگان زبان.
به عقب برمی گردم، تعجب می کنم که چه عشق و علاقه ای به
شعر دارم و گاهی افسوس گذشته را می خورم. شعر
به زندگی زیبایی می بخشد و در عین حال اندوه فراوان، و
مطمئن نیستم برای کسی به سن و سال من تغییر و تبدیلی
منصفانه باشد. انسان باید از چیزهای دیگر لذت ببرد. باید
روزهای آخر عمر را در افتاب سپری کند. واپسین روزهای

عمر من در زیر نور چراغ مطالعه سپری می شود.
پای کشان به سوی او می روم و روی صندلی کنار تخت او می
نشینم. هنگام نشستن کمرم درد می گیرد. باید یک
پشتی نو برای این صندلی بگیرم. صد بار به خود یادآوری کرده
ام که این کار را بکنم. دست او را در دست می
گیرم. دستانش نحیف و لاغر است. احساس خوبی به من دست
میدهد. دستش را منقبض می کند و بعد به آرامی
انگشتانم را با شست نوازش می کند. ساکت می مان تا او شروع
کند، این را یاد گرفته ام. بیشتر روزها در سکوت می
نشینم تا خورشید غروب کند و در چنین روزهایی هیچ چیز
درباره او دستگیرم نمی شود.
دقایق سپری می شوند تا بالاخره رویش را به من می
کند. اشکهایش جاری است. لبخند می زنم و دستش را رها می
کنم و از جیبم دستمالی بیرون می آورم و اشکهایش را پاک
می کنم. وقتی این کار را می کنم نگاهم می کند و دلم می
خواهد بدان در چه فکری است.
_داستان زیبایی بود.

باران ملایم می بارد. قطرات ریزان به پنجره می خورد. دوباره دستش را می گیرم. روز خوبی در پیش است. روزی بی نظیر. روزی سحرآمیز. لبخند می زنم. دست خودم نیست. به او می گویم:

__بله همین طور است.

__تو ان را نوشته ای؟

صدایش نجواگونه است، همچون نسیمی که میان برگها می وزد. جواب می دهم.

__بله.

به سوی پاتختی برمی گردد. دارویش درون فنجانای کوچک است. داروی من هم همین طور. قرصهای کوچک با رنگهای رنگین کمان تا فراموش نکنیم کدام یک را باید بخوریم. آنان قرصهای مرا به اینجا آورده ناد. به اتاق او. هر چند نباید این کار را بکنند.

__قبلا ان را شنیده بودم، نه؟

دوباره می گویم: "بله"، درست همان طور که هر روز همین را می گویم. یاد گرفته ام صبور باشم. صورتم را با دقت می

نگرد.چشمانش به سبزی امواج دریاست.می گوید:

__باعث می شود کمتر بترسم.

سرم را به آرامی تکان میدهم:

__می دانم.

رویش را برمی گرداند و من منتظر می مانم.دستم را رها می

کند تا لیوان آب را بردارد؛روی پاتختی است،در کنار

دارو.جرعه ای می نوشد.

__ماجرایش واقعی است؟منظورم این است که تو این ادمها را

می شناسی؟

دوباره می گوم:"بله"می توان بیشتر توضیح دهم اما معمولاً

این کار را نمی کنم.می دانم سوال بعدی او چیست.

__خوب بالاخره با کدام یک ازدواج کرد؟

__ان که مناسب او بود.

__کدام یکی مناسب بود؟

لبخندی می زنم و به آرامی می گویم:

__می فهمی.تا آخر روز خودت می فهمی.

او در این مورد هیچ فرضیه ای ندارد،اما سوالی هم نمی کند.در

عوض بی قرار می شود. در این فکر است که سوال دیگری بکند اما نمی داند چطور این کار را بکند. تصمیم می گیرد فعلا این مساله را مسکوت بگذارد و دستش را به سوی یکی از فنجان های یک بار مصرف دراز می کند. _این مال من است؟ _نه ان یکی مال توست.

دستم را دراز می کنم و فنجان داروهای او را به سویش هل می دهم. نمی توانم انها را با انگشتانم بردارم. او فنجان را برمی دارد و به قرصها نگاه می کند. طوری به انها نگاه می کند که انگار نمی داند به چه درد می خورند. با هر دو دستم فنجان داروی خودم را بر می دارم و قرصها را در دهانم خالی می کنم. او هم همین کار را می کند. امروز برای خوردن قرصها دعوا راه نمی اندازد. این طوری اسان تر است. فنجانم را برمی دارم و کمی چای می نوشم تا مزه دهانم عوض شود. چای کمی یخ کرده است. او قرصهایش را با کمی اب قورت می دهد.

بیرون پنجره پرنده ای شروع به خواندن می کند. هر دو سرمان

را بر می گردانیم. مدتی ساکت می نشینیم و با
همدیگر از چیزی به این زیبایی لذت می بریم. سب پرنده پرواز
می کند و او آه می کشد. می گوید:
_ باید یک چیز دیگر ازت بپرسم.
_ هر چه می خواهی بپرس. سعی می کنم جواب بدهم.
_ هر چند سخت است.
به من نگاه نمی کند. نمی توانم چشمانش را بینم. این طوری
افکارش را پنهان می کند. چیزی که هرگز در او تغییر
نکرده است.
می دانم چه می خواهد بپرسد. می گویم:
_ به خودت فرصت بده.
بالاخره رویش را برمی گرداند و به چشمانم نگاه می
کند. لبخندی ملایم تحویل می دهد، از آن لبخندهای بچه
گانه، نه
عاشقانه.
_ نمی خواهم احساسات را جریحه دار کنم، چون تو خیلی به
من خوبی کرده ای اما...

صبر می کنم. کلماتش مرا ازار می دهد. حرفهایش قلبم را پاره پاره می کند. و جای جراحی ان باقی می ماند.

— تو کی هستی؟

اکنون سه سال است که در اسایشگاه کریک ساید زندگی می کنیم. تصمیم او بود که به اینجا بیاییم. تا حدی برای اینکه نزدیک خانه مان است. اما بیشتر به این دلیل که معتقد بود برای من اسان تر است. خانه خودمان را پانسیون کرده ایم زیرا هیچ یک از ما تحمل فروش انجا را نداشت. چند ورقه امضا کردیم و در عوض برای ازادیهایی که تمام عمر برایش تلاش کرده بودیم، جایی برای زندگی کردن و مردن همانجا نصیبمان شد.

او کار درستی انجام داد. هیچ راه دیگری نبود. من به تنهایی کاری از پیش نمی بردم زیرا بیماری به سراغمان آمده بود. به سراغ هر دوی ما. اما آخرین روزهای عمرمان را سپری می کنیم. ساعت تیک تاک می کند، با صدای بلند و در حیرتم که ایا من تنها کسی هستم که صدای ان را می شنوم؟

لرزشی توام با درد در انگشتانم جریان دارد که به خاطر می

اورد از وقتی به اینجا نقل مکان کرده ایم، دیگر دست یکدیگر را با انگشتانی در هم گره خورده در دست نگرفته ایم. از این بابت قصه دارم و این تقصیر من است، نه او. ارتروز دارم، از بدترین نوع ممکن و بسیار پیشرفته. دستانم از حالت طبیعی خارج شده اند و در بیشتر ساعات بیداری ام می لرزند. به آنها نگاه می کنم و دلم می خواهد گورشان را گم کنند، قطع شوند، اما آن وقت دیگر قادر نخواهم بود حتی پیش پا افتاده ترین کارهایم را نیز انجام دهم. بنابراین از پنجه هایم استفاده می کنم و گاهی آنها را چنگال می نامم. و روزها با وجود درد، دستان او را در دست می گیرم و تلاش می کنم تا بتوانم نگهشان دارم، چون خواسته او این است.

اگرچه انجیل می گوید انسان می تواند صد و بیست سال عمر کند، من دلم نمی خواهد و اگر هم بخواهم گمان نمی کنم بدنم کشش آن را داشته باشد. اعضای بدنم یکی یکی کارایی خود را از دست می دهند و از درون فرسوده می شود. دستانم بی خاصیت شده اند. کلیه هایم خوب کار نمی

کنند و ضربان قلبم هر ماه کمتر می شود. بدتر از همه، سرطانم دوباره عود کرده است و این بار سرطان پروستات. این سومین زور آزمایی من با این دشمن نامرئی است و می دانم که عاقبت مرا از پا خواهد انداخت. اگر چه نه تا آن زمان که خود بخوام.

از پنج فرزند ما، چهار تای آنان هنوز زنده اند و با اینکه برایشان دشوار است به دیدن ما بیایند، اغلب می آیند، و من از این بابت شکرگزارم. اما حتی اوقاتی که اینجا نیستند، هر لحظه در ذهن من جای دارند. تک تک آنان و خنده ها و اشک های روزهای رشدشان را به خاطر می اورم. یک دو جین عکس روی دیوار اتاقم قطار شده است. آنها میراث من هستند، سهم من از دنیا. از این بابت به خود می بالم. گاهی وقتی همسرم در رویا فرو می رود، کنجکاوم بدانم که او در مورد آنها چه تصویری دارد و آیا اصلا تصویری دارد؟ یا حتی واقعا رویا می بیند؟ در مورد او خیلی چیزها هست که من دیگر نمی فهمم.

دلم می خواست بدانم اگر پدرم زنده بود در مورد زندگی من

چه نظری داشت یا اگر جای من بود چه می کرد؟ پنجاه سال است که او را ندیده ام اما او همچون شبیخ در افکار من زنده است. نمی توانم به وضوح او را مجسم کنم، صورتش تیره است، گویی نور خورشید از پشت بر او می تابد. نمی دانم این در اثر کمرنگ شدن خاطرم است یا صرفاً گذر عمر. فقط یک عکس از او دارم که آن هم رنگ و رو رفته شده است. تا ده سال دیگر از بین می رود، همانطور که من از بین می روم و خاطره اش مانند پیامی روی ماسه ذهنم پاک می شود. اگر خاطراتم را نمی نوشتم، سوگند می خورم که فقط نصف عمر فعلی ام را زنده می ماندم. به نظر می رسد دوره ای طولانی از زندگی ام محو شده است. و حتی حالا که خاطراتم را می خوانم، در حیرتم که وقتی اینها را می نوشتم چه جور آدمی بودم. چون اصلاً وقایع زندگی ام را به یاد نمی اورم. مواقعی هست که می نشینم و حیرت زده در افکارم فرو می روم که تمام آنها کجا رفته اند.

می گویم:

اسم من داک است.

زیر لب زمزمه می کند "داک...داک" برای لحظه ای در فکر فرو می رود و چینی به پیشانی می اندازد. چشمانش جدی است.

می گویم "بله، من برای خاطر تو اینجا هستم". و از ذهنم می گذرد که همیشه خواهم بود.

از شنیدن جواب من سرخ می شود. چشمانش خیس و قرمز می شوند و اشکهایش سرازیر می شود. قلبم به درد می آید و برای هزارمین بار ارزو می کنم می توانستم کاری برایش انجام دهم.

می گوید:

متاسفم. نمی دانم چرا این طوری شدم. وقتی به حرفهای تو

گوش می دهم احساس می کنم انگار می شناسمت. اما

نمی شناسم. من حتی اسم خودم را هم نمی دانم.

اشکهایش را پاک می کند و می گوید:

کمکم کن داک. کمک کن به خاطر بیاورم کی هستم، یا دست

کم کی بودم. بشدت احساس گمگشتگی می کنم.

از صمیم قلب جواب او را می دهم. اما در مورد نامش دروغ می

گویم، همانطور که در مورد نام خودم. برای این کار
دلیل دارم.

_تو هانا هستی، عاشق زندگی، اقتداری برای آنان که با تو رفیق
بوده اند. تو رویایی. خالق خوشی و سرور. نقاشی که بر
روح هزاران نفر اثر گذاشت. تو زندگی پر باری داشتی، و چیزی
نمی خواستی زیرا خواسته هایت معنوی بودند. تو فقط
به درون خود نگاه می کردی. تو مهربان و وفاداری. تو آموزگار
شگفتی ها هستی. رویا بین برترین چیزها.
هیچ چیز به راستی گم نشده است، نمی تواند گم
شده باشد،

نه میلاد، نه هویت، نه شکل... نه شی ای در دنیا،
نه زندگی، نه اجبار، نه هر چیز مرئی...

کالبد کند می شود، پیر می شود، سرد می شود...
خاکسترهای به جا مانده از آتش به باد می روند... بموقع
آتشی دوباره شعله ور می گردد.

لحظه ای دوباره آنچه گفته ام فکر می کند. در سکوت، نگاهم را
به پنجره می دوزم و پی می برم باران بند آمده است.

می پرسد:

—تو ان را نوشته ای؟

—نه نوشته والت ویتمن است.

—کی؟

—عاشق کلمات. شکل دهنده افکار.

بی درنگ واکنش نشان نمی دهد. در عوض مدتی طولانی به

من خیره می ماند تا اینکه نفس هایمان منطبق می

شود. دم، بازدم، دم، بازدم، دم، بازدم. نفس هایی عمیق. ایا می داند

هنوز او را زیبا می دانم؟

بالاخره می پرسد:

—مدتی پیش من می مانی؟

لبخند می زنم و سرم را تکان می دهم. دستش را به سویم دراز

می کند. به آرامی ان را می گیرم. دستم را به سوی

کمرش می کشد. به برجستگی های سفت دستانم که باعث

تغییر شکل انگشتانم شده است، خیره می شود و به آرامی

انها را نوازش می کند. دستان او هنوز همان دستان فرشته ای

است.

با تلاشی توانفرسا از جا بلند می شوم و می گویم:
—بیا، بیا کمی قدم بزنیم. هوا فرح بخش است و جوجه غازها
منتظرند. روز زیبایی است.
وقتی آخرین کلمات را می گویم به او خیره می شوم. او سرخ
می شود. احساس می کنم دوباره جوان شده ام.
او مشهور بود. عده ای می گفتند یکی از بهترین نقاشان قرن
بیستم است و من به او افتخار می کردم. بر خلاف من که
برای نوشتن حتی یک بیت شعر با خود می جنگیدم، همسر
می توانست به همان اسانی که خدا جهان را
افریده، زیبایی بیافریند. نقاشی های او در موزه های سراسر دنیا
هست. اما من فقط دو تا از آنها را نگه داشته ام. اولین
نقاشی ای که او خود به من داده بود و آخرین نقاشی او. آنها در
اتاقم اویزان هستند و شبها می نشینم و به آنها خیره
می شوم و گاهی گریه می کنم. نمی دانم چرا.
سالها گذشته است. ما زندگی خود را کرده ایم
، کار، نقاشی، تربیت فرزندانمان، عشق به یکدیگر. عکس های
کریسمس

و سفرهای خانوادگی و فارغ التحصیلی و عروسی را تماشا می کنم. نوه ها و چهره شادشان را می بینم. عکس های خودمان را،

موهایمان سفید و خطوط چهره مان عمیق تر شده است. گذر عمر که به نظر می رسد عادی است، باز هم برای ما نامتعارف است.

ما نتوانستیم آینده را پیش بینی کنیم، اما چه کسی می تواند؟ زندگی کنونی ام انطور که انتظار داشتم نیست. پس چه انتظاری داشتم؟ بازنشستگی. دیدار با نوه ها، شاید هم مسافرت بیشتر. او همیشه عاشق سفر بود. خیال می کردم شاید باید سرگرمی ای برای خود دست و پا کنم، چیزی که نمی دانستم چیست، احتمالا ساختن کشتی برای داخل بطری. کشتیهای کوچک و ریز. به هر حال فعلا که با این دستها ممکن نیست، اما ناشکری نمی کنم.

زندگی ما را نمی توان از روی سالهای آخر عمرمان سنجید، در این مورد مطمئنم و حدس می زنم بایست می دانستم چه چیزی در انتظار ماست. با نگاهی به گذشته می بینم کاملا

بدیهی به نظر می رسیده است. اما اوایل تصور می کردم
سردرگمی او قابل درک است و چیز غیر عادی ای نیست. او
فراموش می کرد کلیدها را کجا گذاشته است ولی چه
کسی است که فراموش نکند؟ نام همسایه را فراموش می
کرد، اما نه کسانی را که به خوبی می شناختیم یا با آنان رفت
و آمد داشتیم. گاهی وقتی چک می نوشت تاریخ عوضی روی آن
می گذاشت، اما من این را به حساب اشتباهی می
گذاشتم که هر کسی ممکن است مرتکب شود.
و متوجه وخامت اوضاع نبودم تا وقتی مسایلی کاملاً بدیهی
پیش آمد. اتو در فریزر پیدا می شد، لباس ها در ماشین
ظرفشویی، کتابها در فر و خیلی چیزهای دیگر. اما روزی که او را
در فاصله سه بلوک دورتر از خانه دیدم که سرش را
روی فرمان گذاشته بود و گریه می کرد چون نمی توانست راه
خانه را پیدا کند، برای اولین بار به وحشت
افتادم. خودش هم ترسیده بود، چون وقتی ضربه ای به شیشه
خودرو زدم، سرش را بلند کرد و گفت "او، خدایا، چه به
سرم آمده است؟ لطفا کمکم کن". دلم به درد آمد ام جرات

نکردم فکر بد به سرم راه بدهم.

7

شش روز بعد پزشک او را معاینه کرد و آزمایشها شروع شد.ان
موقع از آنها سر در نیاوردم و حالا هم سر در نمی
اورم.اما تصور می کنم دلیلش این است که می ترسم چیزی
دستگیرم شود.او تقریبا یک ساعت در مطب دکتر بارن
ول بود و روز بعد هم به انجا رفت.ان روز طولانی ترین روز
زندگی ام بود.مجلات را ورق می زدم ولی نمی توانستم
بخوانم.بالاخره دکتر ما را به مطب خود صدا زد و هر دو نفرمان
را نشانده.او با اطمینان دستش را زیر بازوی من
انداخته بود،اما به یاد دارم که دستان من می لرزیدند.
دکتر شروع به صحبت کرد:"متاسفم که این را به شما می
گویم.اما به نظر می رسد شما در مراحل اولیه بیماری
آلزایمر..."

ذهنم بسته شد.تنها چیزی را که می توانستم در نظر بیاورم
چراغ روشن بالای سرمان بود.کلمات در سرم طنین انداز
بود:مراحل اولیه الزایمر...

دنیا دور سرم چرخید و فشار انگشتانش را روی بازویش حس

کردم. زمزمه کرد. تقریبا با خودش حرف می زد "اوه، نواح... نواح..."

و اشک از چشمانش جاری می شد. آن کلمه دوباره در سرم طنین انداخت... آلازایمر...

بیماری ای بی ثمر، پوچ و تهی، زندگی ای بی روح همچون بیابانی لم یزرع. دزد روح و قلب و خاطرات. وقتی سرش را روی سینه ام گذاشته بود و زار می زد، نمی دانستم به او چه بگویم. فقط او را در اغوش گرفته بودم و تکان تکانش می دادم.

پزشک عبوس بود اما مرد خوبی بود. برای او هم سخت بود. او از کوچکترین فرزند من جوان تر بود و در حضور او پیری ام را احساس می کردم. ذهنم مغشوش بود. عشق من متزلزل شده بود و تنها چیزی که به ذهنم راه یافت این بود:

هیچ غرقیتی نمی تواند بفهمد کدامین قطره اب سبب قطع تنفسش می شود...

اما کلمات خردمندانه شاعر نیز نتوانست به من آرامش

بدهد. نمی دانم ان کلمات چه معنایی دارند و یا چرا به ذهنم راه یافتند.

ما به جلو و عقب تکان می خوردیم و الی، رویای من، زیبای پایان ناپذیر من، به من می گفت که متاسف است. می

دانستم کاری نکرده است که نیازمند بخشش باشد و در گوشش زمزمه کردم: "همه چیز روبه راه می شود" زمزمه کردم اما خود با تمام وجود می ترسیدم. مردی پوک و میان تهی بودم که هیچ چیز برای عرضه نداشت، خالی همچون لوله بخاری بی مصرف.

فقط جسته و گریخته توضیحات دکتر بارن ول را به خاطر دارم.

—این بیماری است که در مغز اختلال ایجاد می کند و روی حافظه و شخصیت اثر می گذارد...هیچ نوع دارو یا درمانی ندارد...هیچ راهی هم نیست که بتوان گفت با چه سرعتی پیشرفت می کند...در افراد مختلف اثر مختلف دارد...ای کاش بیشتر می دانستم...گاهی حال بیمار بهتر از روزهای دیگر است...با گذشت زمان بدتر می شود...متاسفم که اینها

را به شما گفتم....

متاسفم....

متاسفم....

متاسفم....

همه متاسف بودند.فرزندانم دل شکسته بودند.دوستانم در مورد خودشان به وحشت افتادند.به یاد ندارم چه موقع مطب دکتر را ترک کردیم و چطور به خانه رسیدیم.خاطرات آن روز از ذهنم پاک شده است.در این مورد من و همسرم مثل هم هستیم

چهار سال از آن موقع می گذرد.از آن پس تا جایی که امکان داشته است توانسته ایم بهترین تصمیم ها را بگیریم.الی مقدمات کار را فراهم کرد.ترتیب کارها را طوری داد که خانه را ترک کنیم و به اینجا بیاییم.وصیت نامه اش را نوشت و مهر و موم کرد.دستور ویژه ای برای کفن و دفنش داد. و اناه را در آخرین کشوی میز تحریر من گذاشت.من آنها را ندیده ام.وقتی وصیت نامه اش را نوشت ،شروع به نوشتن نامه برای دوستان و فرزندانش کرد.برای خواهر ها و

برادرها و قوم و خویش هایش هم نوشت. همین طور برای خواهر زاده ها و برادر زاده هایش. یک نامه هم برای من نوشت.

گاهی که روحیه ام خوب است ان را می خوانم و وقتی این کار را می کنم به یاد الی می افتم که در شبهای سرد زمستانی در کنار من جلوی آتش می نشست و نامه هایی را که طی سالها برای او نوشته بودم می خواند. او آنها را نگه شان داشته بود و حالا من نگهشان داشته ام چون او از من قول گرفته است که این کار را بکنم. معتقد بود من می دانم با آنها چه باید کرد. حق با او بود. من هم مانند او کمی از این و کمی از آن را می خوانم و لذت می برم. آنها مرا فریب می دهند. نامه ها را می گویم. چون وقتی خوب آنها را واری می کنم، پی می برم که عشق و احساس پرشور در هر سنی امکان پذیر است. حالا هر وقت الی را می بینم، احساس میکنم هرگز تا این حد دوستش نداشته ام. اما وقتی نامه ها را می خوانم، متوجه می شوم که همیشه همین احساس را به او داشته ام.

سه شب پیش آنها را خواندم. مدتی از ساعت خوابم گذشته بود. ساعت دو بعد از نیمه شب را نشان می داد که به سراغ میز تحریرم رفتم و بسته نامه ها را در کشو پیدا کردم. ضخیم و بلند و سالم. روبان دور آن را باز کردم. روبانی که خود تقریباً نیم قرن عمر داشت و نامه های را که مادر او پنهان کرده بود به همراه نامه هایی که بعداً برایش نوشته بودم، پیدا کردم. نامه های یک عمر، نامه هایی که بیانگر عشق من بود، نامه هایی که برگرفته از اعماق قلبم بود. به آنها نگاهی انداختم. لبخندی بر چهره ام نشست. یکی را انتخاب کردم؛ مربوط به اولین سالگرد ازدواجمان بود. گزیده ای از آن را می خوانم:

وقتی تو را می بینم که با زندگی تازه ای که در درون تو شکل می گیرد، می خرامی... امیدوارم بدانی چقدر برایم اهمیت داری و امسال چه سال بخصوصی بوده است. هیچ مردی به اندازه من خوشبخت نیست و من تو را از صمیم قلب دوست دارم. ان را کنار می گذارم. بسته نامه ها را زیر و رو می کنم و یکی

دیگر برمی دارم.مربوط به یکی از شبهای سرد سی و نه سال پیش است.

در کنار تو نشسته بودم،و کوچکترین دخترت که در جشن کریسمس مدرسه اواز می خواند،از نت خارج شدم.من به تو نگاه کردم و متوجه غرور و مباهاتی شدم که فقط مختص افرادی است که قلبی ژرف دارند، و پی بردم که ممکن نیست کسی خوشبخت تر از من باشد. و بعد از مرگ پسرمان،پسری که بسیار به مادرش شباهت داشت...سخت ترین دوران زندگی ما بود،و این کلمات هنوز طنینی واقعی دارد:

در این دوران اندوه و ماتم،تو را در اغوش خواهم گرفت و تکان خواهم داد و اندوهت را از ان خود خواهم کرد.وقتی تو گریه می کنی،من هم می گریم،و وقتی تو زجر می کشی من هم زجر می کشم.ما با هم سعی خواهیم کرد درماندگی و سیل اشکهایمان را پس برانیم و از دست اندازهای جاده ی زندگی عبور کنیم. لحظه ای مکث می کنم.او را به خاطر می اورم.ان موقع چهار

سال داشت. بچه ای بیش نبود. من اکنون بیست برابر او
عمر کرده ام، اما اگر از من می خواستند، حاضر بودم جایم را با
او عوض کنم. خیلی بد است که انسان بیشتر از فرزند
خود عمر کند. مصیبتی است که امیدوارم بر سر هیچ کس
نیاید.

خیلی سعی می کنم اشکم سرازیر نشود و می کوشم ذهنم را
منحرف کنم. نامه دیگری برمی دارم که متعلق به
بیستمین سالگرد ازدواجمان است، چیزی که اسان تر می توان
درباره اش فکر کرد:

عزیز دلم، صبح هایی که تو را دست و روی نشسته
می بینم، یا وقتی تو را با چشمان خسته سراپا اغشته به
رنگ در کارگاهت پیدا می کنم، باز هم در نظرم زیباترین
زن جهانی.

نامه ها ادامه دارند. مکاتبات زندگی و عشق، و بیش از ده-
دوازده تا نامه می خوانم. بعضی از آنها دردناک و بیشتر
دلگرم کننده اند. ساعت سه بعد از نیمه شب است و من خسته
شده ام. نامه ها به انتها رسیده و فقط یک نامه باقی

مانده است؛ آخرین نامه ای که برای او نوشته بودم و میدانم نمی توانستم آن را نخوانده بگذارم.

برچسب پاکت را بر می دارم و دو ورق کاغذ از آن بیرون می آورم. دومین ورق را کنار می گذارم و ورقه اول را زیر نور می گیرم و مشغول خواندن می شوم عزیزترینم، الی.

در ایوان سکوت حکمفرماست و من این بار کلمات را گم کرده ام.

از من بعید است، زیرا وقتی درباره تو و زندگی مشترکمان فکر می کنم، بسیار چیزها برای به خاطر

آوردن وجود دارد. یک عمر خاطره. اما مگر می توان آنها را در کلام گنجانده؟ نمی دانم آیا قادر به این کار

هستم؟ من شاعر نیستم. باید شاعر بود تا بتوان احساسی را که به تو دارم به طور کامل بیان کرد.

حواسم پرت می شود. امروز صبح را به خاطر می آورم که وقتی قهوه درست می کردم در فکر

زندگی مشترکمان بودم. کیت آنجا بود. جین هم همینطور، و هر

دو با ورود من به اشپزخانه ساکت شدند.
متوجه شدم که گریه می کنند و من بی هیچ کلامی کنار آنان
نشستم و دستشان را گرفتم. می دانی وقتی
نگاهشان کردم چه دیدم؟ سالها پیش تو را دیدم، روزی که با هم
خدا حافظی کردیم. آنان به تو شباهت دارند
و شبیه آن روزهای تواند. زیبا و احساساتی و جریحه دار شده
انگاه که موضوع مهمی پیش می آمد.
و نمی دانم که چه شد سر ذوق امدم تا داستانی برایشان
تعریف کنم.
جف و دیوید را نیز صدا کردم و وقتی همه جمع شدند، درباره
خودمان برایشان گفتم و اینکه چه شد تو
نزد من بازگشتی. برای آنان درباره قدم زدنمان و شام خرچنگ
در اشپزخانه گفتم. و وقتی درباره قایق سواری
و نشستن جلوی آتش بخاری در آن توفان شدید حرف می
زدم، با لبخند گوش می دادند. برایشان گفتم که چگونه
فردای آن روز مادرت در مورد لون به ما اخطار داد... به نظر می
رسید به همان اندازه آن روز ما بهت زده اند....

بله، حتی به آنان گفتم که اواخر آن روز چه اتفاقی افتاد، بعد از اینکه تو به شهر برگشته بودی.

آن قسمت داستان هرگز مرا رها نکرده است، حتی بعد از این همه سال. اگرچه آنجا نبودم و تو فقط یک بار برایم تعریف کرده ای، اعجاز اقتداری را که تو از خود نشان دادی خوب به یاد دارم. هنوز هم نمیتوانم تصور کنم در ذهن تو چه می گذشت آن زمان که وارد سرسرای هتل شدی و لون را دیدی، یا وقتی با او حرف می زدی چه احساسی داشتی. تو برایم گفتی که هر دو از هتل خارج شدید و روی نیمکت کنار کلیسای قدیمی نشستید و او دست تو را گرفت و حتی وقتی توضیح می دادی که باید بمانی، دستت را رها نکرد.

می دانم تو برای او ارزش قایل بودی. و واکنش او به من ثابت کرد که او نیز برای تو ارزش قایل بود. نه، او درک نمی کرد از دست دادن تو یعنی چه. چطور ممکن بود درک کند؟ حتی وقتی برای او توضیح دادی که همیشه عاشق من بوده ای، و اینکه می دانی این در مورد او منصفانه نیست، او

دست تو را رها نکرد. می دانم که او جریحه دار شده و خشمگین بود و حدود یک ساعتی سعی کرد عقیده تو را عوض کند، اما وقتی تو قاطعانه ایستادی و گفتی که نمی توانی با او برگردی، فهمید که تصمیم خود را گرفته ای. تو گفتی که او فقط سرش را تکان داد. و هر دو مدتی طولانی کنار یکدیگر نشستید بی آنکه کلامی رد و بدل کنید. همیشه کنجکاو بوده ام بدانم مدتی که کنار تو نشسته

بود چه در ذهنش می گذشت، ولی مطمئنم همان احساسات چند ساعت قبل مرا داشت. و تو برایم گفتی که وقتی بالاخره

تو را تا اتومبیل همراهی کرد، به تو گفت که من چه مرد خوشبختی هستم. او مانند نجیب زادگان رفتار کرد و من می فهمم که تصمیم گیری برای تو چقدر دشوار بوده است. به خاطر دارم وقتی داستانم تمام شد، اشپزخانه کاملاً ساکت بود تا بالاخره کیت ایستاد و مرا بغل کرد و گفت "اوه، پدر".

و اشک در چشمانش حلقه بست. منتظر بودم سوالهایی مطرح کنند، اما هیچ سوالی نکردند. در عوض چیزی به مراتب با ارزش تر هدیه کردند.

به مدت چهار ساعت، هر یک از آنان به من گفت که ما، هر دوی ما، چقدر برایش ارزشمندیم که بزرگش می کنیم.

یکی یکی داستانهایی برایم تعریف کردند که مدتها بود فراموششان کرده بودم. و در پایان اشکهایم سرازیر شد زیرا پی بردم چقدر خوب آنان را تربیت کرده ایم. من بابت آنان به خود می بالم و به تو افتخار می کنم و از زندگی با تو شادمانم. خوشحالم که هیچ چیز نتوانست شادی ما را از ما بگیرد. هیچ چیز. تنها ارزویم این است که تو با من بمانی و از وجودم لذت ببری.

بعد از اینکه بچه ها رفتند، در سکوت روی صندلی گهواره ای نشستم و درباره زندگی مشترکمان فکر کردم. تو همیشه با منی، دست کم همیشه در قلب منی و در این صورت ممکن نیست زمانی وجود داشته باشد که تو جزیی از من نباشی. نمیدانم اگر تو به سویم باز نگشته بودی، من که

بودم، اما بی شک با پشیمانی و تاسف زندگی می کردم
و میمردم، و خدا را شکر که چنین روزی را ندیدم.
دوستت دارم الی. من هر که هستم به خاطر تو هستم. تو دلیل
بودن منی. تمامی امیدها و رویاهایی هستی که داشته ام.
و مهم نیست که چه آینده ای پیش روی ماست، هر روزی که با
هم باشیم بزرگترین روز زندگی من است. من همیشه
متعلق به تو خواهم بود.
و تو عزیز دل من، تو همیشه متعلق به من خواهی بود.
«نواح»

صفحه ها را کنار گذاشتم و الی را وقتی که برای اولین بار این
نامه را می خواند به یاد اوردم. هر دو روی صندلیهایمان
در ایوان نشسته بودیم. اواخر بعد از ظهر بود. رگه های قرمز
رنگی در آسمان دیده می شد و آخرین بارقه روز در حال
محو شدن بود. آسمان کم کم تغییر رنگ می داد و همچنان که
غروب خورشید را تماشا می کردم، به خاطر دارم که
درباره لحظه ای فکر می کردم که با چشم بر هم زدنی روز
ناگهان تبدیل به شب می شد.

ان موقع بود که پی بردم گرگ و میش هوا صرفا خطای چشم است زیرا خورشید یا بالای افق قرار دارد یا زیر آن. و روز و شب نیز همچون چیزهای دیگر به طریقی پیوسته است. هیچ یک نمی تواند بی وجود دیگری وجود داشته باشد و در عین حال هر دو همزمان نمی توانند وجود داشته باشند. چگونه احساسی بود؟ به یاد دارم حیران بودم که مگر می شود همیشه با هم بود و در عین حال برای همیشه جدا از هم؟ وقتی به گذشته برمی گردم پی می برم که طعنه ای در کار بود که او درست زمانی را برای خواندن نامه انتخاب کرده بود که چنین سوالی به ذهن من خطور کند. طعنه امیز بود چون اکنون جواب را می دانم. می دانم همچون روز و شب بودن یعنی چه؛ یعنی همیشه با هم و برای همیشه جدا از هم. جایی که ما، من و الی، امروز بعداز ظهر آنجا نشسته ایم، بسیار زیباست. این نقطه اوج زندگی من است. آنها اینجا در نهر هستند؛ پرندگان، غازها، دوستان من. بدنهایشان روی آب خنک شناور است و آب کمابیش رنگ و اندازه شان را از آنچه هست بزرگتر جلوه می دهد. الی

هم محو تماشای آنان است و کم کم ما یکدیگر را می شناسیم.
_حرف زدن با تو لذت بخش است. حالا می فهمم که چقدر دلم
برای ان تنگ شده بود، با اینکه خیلی وقت هم از ان
نگذشته است.

من ادمی صاف و صادقم و او این را می داند اما هنوز احتیاط
می کند. من برایش بیگانه ام.
می پرسد:

_این کاری است که ما بیشتر اوقات می کنیم. خیلی اینجا می
نشینیم و پرندگان را تماشا می کنیم، مگر نه؟ منظورم این
است که ما به خوبی یکدیگر را می شناسیم؟
_بله و نه. به نظر من هر کسی رازهایی برای خودش دارد اما ما
سالهاست با هم اشناییم.

او به دستهای خو نگاه می کند و بعد به دستهای من. برای
لحظه ای در فکر فرو می رود. چهره اش درست به فرشته
ها می ماند، انگار دوباره جوان شده است. ما حلقه ازدواجمان را
به انگشت نداریم. این هم دلیل دارد. می پرسد:
_تا به حال ازدواج کرده ای؟

__بله.

__او چه شکلی بود؟

حقیقت را می گویم:

__او رویای من بود.هر چه دارم از او دارم.در اغوش گرفتن او

مثل ضربان قلب برایم عادی شده بود.تمام مدت در

خیال او هستم.حتی حالا که اینجا نشسته ام،درباره او فکر می

کنم.هیچ کس جای او را نی گیرد.

حرفهایم را فهمیده است.نمی دانم در این مورد چه احساسی

دارد.بالاخره به آرامی شروع به صحبت می کند.صدایش

فرشته سان و پر از احساس است.دلم می خواهد بدانم ایا او می

داند در فکر من چه می گذرد؟

__او مُرده است؟

مرگ چیست؟خود نیز حیرانم،اما این را نمی گویم،در عوض

جواب می دهم:

__همسرم در قلب من زنده است و همیشه خواهد بود.

__هنوز عاشقش هستی،نه؟

__البته.اما عاشق خیلی چیزهای دیگر هم هستم.عاشق اینم که

اینجا کنار تو بنشینم. عاشق اینم که در زیبایی این مکان با کسی که برایش ارزش قائلم سهیم باشم. او برای لحظه ای سکوت می کند. رویش را بر می گرداند و در نتیجه من نمی توانم چهره اش را ببینم. سالهاست که این عادتش است.

— چرا این کار می کنی؟

از روی ترس نیست. فقط کنجکاو است و این خوب است. می دانم منظورش چیست اما به هر حال سوال می کنم. — کدام کار؟

— چرا روزت را با من می گذرانی؟
لبخند می زنم.

— من اینجا هستم چون جایی است که بناست باشم. مساله بغرنجی نیست. هر دوی ما از این کار لذت می بریم. خیال نکن وقت من به پای تو تلف می شود. این چیزی است که خودم می خواهم. اینجا می نشینم و با هم گپ می زنیم و من فکر می کنم. چه کاری بهتر از این ممکن است وجود داشته باشد؟

او در چشمان من نگاه می کند و برای لحظه ای چشمانش می درخشد و لبخندی بی رنگ بر روی لبانش نقش می گیرد.

—من دوست دارم با تو باشم، اما اگر به دنبال این هستی که مرا اغوا کنی، بدان که موفق شده ای. اقرار می کنم از مصاحبت با تو لذت می برم اما هیچ چیز درباره ات نمی دانم. انتظار ندارم داستان زندگی ات را برایم تعریف کنی، اما آخر چرا اینقدر اسرار آمیزی؟

—یک جا خوانده ام که زنها عاشق غریبه های اسرار آمیز می شوند.

—بین تو جواب مرا ندادی. جواب خیلی از سوال های مرا نداده ای. حتی امروز صبح به ام نگفتی آخر داستان چه می شود.

شانه ای بالا می اندازم. مدتی ساکت می نشینیم. بالاخره می پرسم:

—حقیقت دارد؟

—چه حقیقت دارد؟

—اینکه زنها عاشق غریبه های اسرار آمیز می شوند؟
او در این مورد فکر می کند و می خندد. سپس جوابی را می دهد که انتظارش را دارم.
—گمان می کنم بعضی زنها اینطور باشند.
—حالا نمی خواهد مرا گیر بیندازی. من که به اندازه کافی تو را می شناسم.
او مرا دست انداخته است و من از این کارش لذت می برم.
ساکت می نشینیم و دنیای اطراف خود را نگاه می کنیم. یاد گرفتن این کار عمری طول کشیده است. به نظر می رسد فقط کهنسالان قادرند کنار یکدیگر بنشینند و چیزی نگویند و همچنان خوشنود باشند. جوانان عجول و بی حوصله اند و حتما سکوت را می شکنند. این هدر دادن نیروست، زیرا سکوت خالص و ناب است. سکوت مقدس است. مردم را به سوی یکدیگر جلب می کند زیرا فقط آنان که با یکدیگر راحتند می توانند بی سخن کنار هم بنشینند. این بزرگترین عقیده به ظاهر مهمل و در معنا درست است.
وقت می گذرد و کم کم تنفس ما مانند امروز صبح با هم

منطبق می شود. نفس‌هایی عمیق، نفس‌هایی آرامش بخش، و لحظه‌ای می رسد که او چرت می زند، کاری که معمولاً آنان که در حضور یکدیگر راحتند، انجام می دهند. دلم می خواهد بدانم جوانان نیز از چنین لذتی برخوردارند؟ سرانجام وقتی او بیدار می شود معجزه‌ای رخ می دهد. اشاره می کند:

—ان پرنده را می بینی؟

و من چشمانم را می چرخانم. جای تعجب است که می توانم ببینم، اما می بینم. زیرا خورشید می درخشد. من هم اشاره می کنم. با ملایمت می گویم:

—چلچله‌ی دریای خزر.

و هر دو تمام توجهمان را به ان پرنده می دهیم و تا زمانی که روی نهر بریکز پرواز می کند به او خیره می شویم. و من بنا به عادت دیرین بازیافته، دستم را روی زانوی او می گذارم و او هیچ واکنشی مبنی بر ممانعت از این کار نشان نمی دهد.

او حق دارد که می گوید من طفره می روم. روزهایی مانند امروز

که حافظه او به کلی از بین رفته است، من جوابهای سربسته و مبهم می دهم، چون بسیاری اوقات در عرض این چند سال در اثر بی توجهی حرفهایی از دهانم پریده که احساسات او را جریحه دار کرده است و من نمی خواهم دیگر چنین اتفاقی بیفتد. بنابراین حد خود را نگه می دارم و فقط به سوال هایی که از من می شود جواب می دهم، گاهی سوالها خوب نیست و من آنها را بی جواب می گذارم. این تصمیم دو حالت دارد، خوب و بد، اما لازم است زیرا در صورت اگاهی دادن، ارمغان آن درد و رنج است. برای محدود کردن درد، جوابهایم را محدود می کنم. روزهایی هست که او اصلاً نمی داند فرزند دارد و یا ما با ازدواج کرده ایم. چقدر از این بابت متاسفم، اما تاسف من چیزی را تغییر نمی دهد.

ایا این مساله دلیل نادرستی و دورویی من است؟ شاید، اما متوجه شده ام اگر سیل اطلاعاتم را بر سرش بریزم، در هم خواهد شکست. ایا می توانم با علم به اینکه تمامی آنچه برایم مهم بوده است فراموش کرده ام، در اینه نگاه کنم بی

آنکه چشمانم قرمز شود و چانه ام بلرزد؟ من که نمی توانم، و او هم نمی تواند، زیرا این حماسه این چنین آغاز شد. زندگی او، ازدواج او، فرزندان او، دوستان و کار او. سوال و جواب این نمایش این است: این زندگی توست. روزگار به هر دوی ما سخت می گذشت. من دائرة المعارف بودم، شی ای فاقد احساس، چه ها و که ها و کجاها زندگی او، و وقتی در واقعیت چراهایی هست، چیزهایی که من نه می دانم و نه می توانم به آنها جواب بدهم، همه ارزشمند می شوند. او به عکس های نیاکان فراموش شده اش نگاه می کرد، قلم مو هایی را در دست می گرفت که هیچ چیز را به یادش نمی آورد، و نامه های عاشقانه ای را می خواند که کمترین لذتی به دنبالش نداشت. او طی چند ساعت بنیه اش را از دست می داد، رنگ پریده تر می شد، عبوس تر می شد، و روزش را بدتر از آنچه شروع کرده بود به پایان می رساند. روزهای ما گم شده بود، او هم همین طور. خودخواهانه بگویم، من هم همینطور. بنابراین من تغییر کردم. ماژلان (دریانورد پرتغالی) و کلمبوس (یا

کریستف کلمب، دریانورد اسپانیایی و کاشف
امریکا) شدم، کاشفی در اسرار ذهن، و سرهم بندی کردن را یاد
گرفتم. همچنین یاد گرفتم چه کارهایی را باید انجام
دهم و یاد گرفتم چه چیزی در نظر کودکان بدیهی
است. فهمیدم که زندگی بسادگی مجموعه ای است از زندگی
های

کوچک که هر یک به نوبه خود در جریان است. فهمیدم که هر
روزمان باید در پی یافتن زیبایی در گلها و شعر و
سخن گفتن با حیوانات بگذرد. یاد گرفتم سپری کردن روز با
خواب و خیال و غروب خورشید و نسیم فرح بخش
مزیت نیست. اما مهم تر از همه یاد گرفتم که زندگی نشستن
روی نیمکتی نزدیک نهرهای قدیمی است، در حالی که
دستم روی زانوی او باشد، و گاهی عاشق شدن در روزهایی
خوب.

او می پرسد:

—درباره چه فکر می کنی؟

هوا گرگ و میش است. ما از روی نیمکت خودمان بلند شده ایم

و در طول مسیری که چراغ دارد قدم می زنیم. این راه به مجتمع منتهی می شود. او دستش را دور بازوی من انداخته است و من همراهی اش می کنم. این کار عقیده او بود. شاید افسونش کرده ام. شاید می خواهد مراقبم باشد تا زمین نخورم. به هر حال هر چه هست در دل می خندم. _درباره تو فکر می کنم.

جوابی نمی دهد، فقط بازویم را فشار می دهد و می توانم بگویم از حرفم خوشش آمده. زندگی مشترک ما باعث شده است سر نخ دستم بیاید، حتی با اینکه خودش انها را نمی شناسد. ادامه می دهم:

_می دانی که تو نمی توانی به یاد بیاوری کی هستی، اما من می توانم و فهمیده ام که هر وقت نگاهت می کنم، احساس خوبی بهم دست می دهد.

ضربه ای به بازویم می زند و می خندد:

_تو مرد مهربانی هستی و قلب پر مهربی داری. امیدوارم همان اندازه که الان از وجودت لذت می برم، قبلا هم برده باشم.

کمی دیگر راه می رویم. باخیره می گوید:

— باید چیزی بهت بگویم.

— بگو.

— گمان می کنم من یک تحسین کننده دارم.

— یک تحسین کننده؟

— بله.

— صحیح.

— باور نمی کنی؟

— باور می کنم.

— باید باور کنی.

— چرا؟

— چون گمان می کنم خود تو هستی.

همچنان که در سکوت راه می رویم، در این مورد فکر می

کنم. دست در دست از اتاقها رد می شویم، حیاط از پشت

سر می گذاریم، و به باغ می رویم. بیشتر گلها خودروست و من

او را از رفتن باز می دارم. دسته ای گل سرخ و صورتی

و زرد و بنفش می چینم. گلها را به او می دهم و او آنها را به

بینی اش نزدیک می کند. با چشمان بسته بو می کشد و
نجوا می کند: "قشنگند". دوباره به راه می افتیم. گلها را در یک
دست دارد و با دست دیگرش دست مرا می
گیرد. دیگران نگاهمان می کنند چون ما اعجوبه های متحرک
هستیم. به من که این را گفته اند. از لحاظی درست
است، اگرچه بیشتر اوقات احساس خوشبختی نمی کنم.
بالاخره می پرسم:

— گمان می کنی که من هستم؟

— بله.

— چرا؟

— چون فهمیده ام چه چیزی را از من پنهان کرده ای.

— چه را؟

— این را. (و ورق کاغذ کوچکی را به دستم می دهد) این را زیر

بالشم پیدا کردم.

ان را می خوانم:

درد مهلک جسم را بطئی می کند،

با این حال تا واپسین روزهایمان.

بر سر پیمان خود هستم،
نوازشی ملایم که با بوسه ای پایان می یابد،
به گونه ای لذت بخش، عشق را بیدار می کند.
می پرسم:

— باز هم هست؟

— این را در جیب کتم پیدا کردم.
روح و روان ما یکی است، و تو باید بدانی
که هر گز از هم جدا نخواهند شد؛
به هنگام سپیده دم با شکوه، چهره تو
می درخشد،

و من به سوی تو می ایتم و قلبم را باز می یابم.
"صحیح". این تنها چیزی است کمی گویم.

ان قدر قدم می زنیم تا خورشید در آسمان پنهان می
شود. گرگ و میش سیمگون تنها یادآور روز است و ما همچنان
شاعرانه گفتگو می کنیم. او شیفته این ماجرای عاشقانه شده
است.

وقتی به در ورودی می رسیم. من خسته هستم و او متوجه می

شود. بنابراین متوقفم می کند و با دست صورتم را به طرف صورت خود می چرخاند. متوجه می شوم به قدری قوز کرده ام که هم قد او شده ام. اکنون هر دو در یک سطح هستیم. گاهی خوشحالم که او نمی داند من چقدر تغییر کرده ام. او چشم در چشم من می دوزد و مدتی خیره نگاهم می کند.

می پرسم:

—چه کار می کنی؟

—دلم نمی خواهد تو را و امروز را فراموش کنم. سعی می کنم خاطره تو را زنده نگه دارم.

ایا این بار ممکن است؟ تردید دارم. و می دانم بی فایده است. ممکن نیست. افکارم را به او نمی گویم. در عوض، لبخند می زنم زیرا حرفهایش شیرین است. می گویم:

—متشکرم.

—جدی می گویم. دلم نمی خواهد دوباره تو را فراموش کنم. تو برای من بیش از حد خاص هستی. نمی دانم امروز بی تو چه می کردم.

بغض راه گلویم را می بندد. در پس کلمات او احساسات نهفته است. احساساتی که هر وقت درباره او فکر می کنم آن را احساس می کنم. می دانم این دلیل زنده ماندنم است و در این لحظه به شدت دوستش دارم. چقدر دلم می خواست این قدر قوی بودم که او را تا بهشت روی دست حمل می کردم.

می گوید:

— سعی نکن چیزی بگویی. بیا این لحظه را احساس کنیم. و من این کار را می کنم. احساسی اسمانی دارم. بیماری او نسبت به قبل بدتر شده است. هر چند الی با بیشتر بیماران الزایمری فرق دارد. اینجا سه الزایمری وجود دارند که هر سه زیر پوشش آزمایشهای عملی من هستند. آنان بر خلاف الی در مرحله پیشرفته بیماری به سر می برند و تقریباً گم شده اند. تمام مدت بیماری هذیان می گویند و سر در گم هستند. بارها و بارها حرفشان را تکرار می کنند. دو نفر آنان نمی توانند خودشان غذا بخورند و بزودی خواهند مُرد. سومی سرگردان این سو و آن سو می رود و

گم می شود. یک بار او را در یک کیلومتری اقامتگاهمان در خودرو بیگانه ای پیدا کردند. از آن پس او را به تخت بسته اند. هر سه آنان گاهی تند خو و عبوس هستند و در دیگر مواقع مانند بچه ها می شوند. غمگین و تنها. بندرت کارکنان اینجا یا اقوامشان را می شناسند. این بیماری بسیار موزی است و به همین دلیل برای فرزندان آنان و همین طور فرزندان من کار دشواری است که به ملاقات بیایند. البته الی هم مشکلاتی دارد، مشکلاتی که احتمالا به مرور زمان بدتر می شود. صبح ها به طور وحشتناکی می ترسد و چنان گریه می کند که هیچ گونه دلداری و تسلائی کارساز نیست. گمان می کنم ادم های موچولی مثل جن می بیند، نگاهشان می کند و سرشان فریاد می کشد که دور شوند. با اشتیاق به حمام می رود اما مرتب غذا نمی خورد. به نظر من لاغر شده است. خیلی لاغر. روزهایی که سر حال است سعی می کنم پیروانمش و چاقش کنم. اما اینجا دیگر شباهت آنان تمام می شود. به همین دلیل است که همه معتقدند الی معجزه است. چون گاهی، فقط

گاهی، وقتی برایش کتاب می خوانم حالش زیاد بد نیست. هیچ توضیحی در این مورد وجود ندارد. پزشکان می گویند: "ممکن نیست. ممکن نیست او الزایمر داشته باشد". اما دارد. هر روز صبح و بیشتر روزها شکی در وجود این بیماری نیست. در این مورد همه هم عقیده اند. اما چرا حالت های او فرق می کند؟ چرا گاهی بعد از اینکه برایش کتاب می خوانم دگرگون می شود؟ دلیلش را برای پزشکان می گویم. از صمیم قلب به حرف هایم اعتقاد دارم اما حرفم را باور نمی کنند. در عوض توجیه علمی می کنند. چهار بار متخصصانی از چاپل هیل آمدند تا جواب را پیدا کنند و هر چهار بار راهشان را گرفتند و رفتند بی آنکه چیزی دستگیرشان شود. به آنان می گویم: "اگر فقط بخواهید به مطالب کتابها و تجربه تان استناد کنید، احتمالاً سر در نمی آورید". اما آنان سرشان را تکان می دهند و می گویند: گالزایمر این طوری نیست. با این حالی که او دارد ممکن نیست بتواند با کسی گفتگو کند یا با گذشت زمان بهبود حاصل کند، هرگز".

اما در مورد الی ممکن بوده است. البته نه هر روز یا بیشتر اوقات و یا به طور قطع کمتر از قبل، اما گاهی بهتر بوده است. و تنها چیزی را که الی از دست داده است حافظه اش است. انگار ضعف حافظه دارد. اما احساساتش عادی هستند و در چنین روزهایی است که من می فهمم کارم را درست انجام داده ام.

وقتی برمی گردیم، شاممان در اتاق او حاضر است. ترتیب کارها را داده اند تا ما اینجا با هم غذا بخوریم. همان طور که همیشه در روزهایی مانند امروز این کار را می کنیم. و این بار هم لازم نیست من تقاضایی بکنم. افراد اینجا مراقب همه چیز هستند. رفتارشان با من خوب است و من خدا را شکر می کنم.

چراغها کم نور است. دو شمع روی میزی که ما پشت آن می نشینیم روشن است و صدای موسیقی ملایمی به گوش می رسد. لیوانها و بشقاب ها پلاستیکی است و پارچ پر از آب سیب است. اما قانون، قانون است و ظاهرا الی متوجه این مطلب نیست.

— تو این کار را کرده ای؟

سرم را تکان می دهم و او وارد اتاق می شود.

— زیباست.

بازو به بازوی او می دهم و او را تا جلوی پنجره همراهی می

کنم. وقتی به اینجا می رسیم او دستم را ول نمی

کند. احساس خوبی دارم. در این شب مطبوع و بهاری کنار

یکدیگر می ایستیم. پنجره کمی باز است و نسیمی را که بر

صورتم می وزد حس می کنم. ماه بالا آمده است و ما غروب را

که خود را در آسمان به تماشا گذاشته است نگاه می

کنیم. او می گوید:

— هرگز چیزی به این زیبایی ندیده ام. در این مورد مطمئنم.

— من هم همین طور.

و نگاهم بر اوست. او منظور مرا نمی فهمد و لبخند می

زند. لحظه ای بعد زمزمه می کند:

— گمان می کنم بدانم الی آخر سر با چه کسی رفت.

— راستی؟

— بله.

__یا که؟

__یا نواح.

__مطمئنی؟

__صد در صد.

لبخند می زنم و سرم را تکان می دهم. به آرامی میگویم:
__بله او با نواح رفت. (و لبخندم را به من برمی گرداند. چهره اش
می درخشد.)

با سعی و تلاش صندلی او را جلو می کشم. او می نشیند و من
هم روبه رویش می نشینم. دستش را جلو می آورد و من
دست او را می گیرم. و احساس می کنم انگشت شستش مانند
سالها پیش روی دستم حرکت می کند. بی آنکه حرفی
بزنم مدتی طولانی به او خیره می شوم. تمام لحظات زندگی ام
را به خاطر می اورم و پیش چشم مجسم می کنم. بغض
راه گلویم را می بندد و یک بار دیگر پی می برم که عاشقش
هستم. وقتی بالاخره شروع به حرف زدن می کنم صدایم
لرزش دارد. می گویم:

__تو چقدر زیبایی.

در چشمانش می بینم که می داند چه احساسی به او دارم و منظورم از ادای این کلمات چیست. واکنشی نشان نمی دهد. در عوض سرش را زیر می اندازد و من کنجکاوم بدانم چه در فکرش می گذرد. هیچ سر نخ می دهد. و من به آرامی دستش را می فشارم. صبر می کنم. با تمام وجود می دانم در قلبش چه می گذرد و می دانم در قلبش جای دارم.

سپس معجزه ای ثابت می کند که حق با من است. همچنان که موسیقی ملایمی در اتاقمان که فقط با نور شمع روشن است، پخش می شود، می بینم که کم کم احساسی در وجود او شکل می گیرد. لبخند گرم و پر مهری بر روی لبانش ظاهر می شود. از آن لبخندهایی که به همه چیز ارزش می بخشد. و وقتی چشمان زمردینش را به من می دوزد تماشايش می کنم. دستم را به آرامی به سوی خود می کشد. به آرامی می گوید: "تو شگفت انگیزی..." و دیگر چیزی نمی گوید. این لحظه ای است که او هم عاشق من است. این را می دانم. هزاران بار این نشانه را دیده ام.

دیگر چیزی نمی گوید، اجباری ندارد و یک بار دیگر نگاهی طولانی به من می اندازد و مرا سرشار می کند. با تمام شوری که در خود سراغ دارم لبخند می زنم، و هر دو به همراه احساسی درونی که همچون امواج دریا به خود می پیچد، به یکدیگر خیره می شویم. به اطراف اتاق نگاه می کنم. سپس نگاهی به سقف می اندازم و دوباره به الی رو می کنم. حالت نگاهش گرم می کند و ناگهان احساس می کنم دوباره جوان شده ام. دیگر سردم نیست و درد ندارم، قوز پشتم از بین رفته و اندامم تغییر شکل نداده است، و اب مروارید نیز بینایی ام را تهدید نمی کند.

من قوی و سرمست باده غرور هستم، خوشبخت ترین مرد روی زمین، و مدتی طولانی همین احساس را در خود حفظ می کنم.

سرانجام وقتی دو سوم شمع می سوزد و اب می شود، سکوت را می شکنم. می گویم:

__با تمام وجود دوستت دارم. امیدوارم این را بدانی.

نفس زنان می گوید:

_البته که می دانم. من همیشه عاشق تو بوده ام، نواح.
نواح، صدایش در گوشم زنگ می زند. نواح. این کلمه اش در سرم
طنین می اندازد: نواح. او میداند من کیستم....
او می داند...

چنین موضوع پیش پا افتاده ای، این آگاهی، از نظر من لطف
الهی است و من احساس می کنم یک عمر زندگی
مشترک ما، عشق ورزیدن، در اغوش گرفتن ها و گذران بهترین
سالها در کنار او، همه و همه لطف الهی بود. او زمزمه
می کند:

_نواح... نواح دوست داشتنی من...
و من کسی که هرگز حرف پزشکان را نپذیرفت، دوباره پیروز
شده ام، دست کم برای لحظه ای از تظاهر به دانستن
اسرار دست می کشم، دست او را می بوسم و آن را روی گونه ام
می گذارم و در گوشش زمزمه می کنم. می گویم:
_تو بزرگترین و برجسته ترین اتفاق زندگی من هستی.
_اوه... نواح، من هم تو را دوست دارم... و اشک در چشمانش
حلقه می بندد).

اگر ماجرا اینگونه پایان پذیرد، من مرد خوشحالی خواهم بود.
اما اینطور نخواهد شد. از این بابت مطمئنم، زیرا به مرور
زمان، نشانه های نگرانی را در چهره اش می بینم. می پرسم:
_چه شده است؟

به آرامی پاسخ می دهد:

_خیلی می ترسم. می ترسم دوباره فراموش کنم. منصفانه
نیست... نمی توانم این را تحمل کنم.
دیگر صدایش در نمی آید. نمی دانم به او چه بگویم. می دانم
شب و تاریکی در راه است و برای جلوگیری از مسایل
اجتناب ناپذیر هیچ کاری از من ساخته نیست. در این زمینه من
بازنده ام.
بالاخره می گویم:

_هرگز تو را ترک نمی کنم. آنچه بین ماست ابدی است.
او می داند این تنها کاری است که می توانم انجام دهم، زیرا
هیچ یک از ما نمی خواهد وعده پوچ بدهد. اما ان طور که
به من نگاه می کند، می توانم بگویم که ارزو دارد امکان دیگری
وجود داشت.

جیر جیر کها برایمان اواز شبانه می خوانند و ما مشغول خوردن
شام می شویم. هیچ یک از ما گرسنه نیست، اما من
سرمشق او می شوم و او ادای مرا در می آورد. لقمه ای کوچک
به دهان می گذارد و مدتی طولانی آن را می جود. اما من
خوشحالم که می بینم او غذا می خورد. در سه ماه گذشته
بشدت وزن کم کرده است.

بعد از شام علی رغم میل باطنی ام وحشت زده می شوم. می
دانم باید شاد و سر حال باشم، زیرا این دیدار و به هم
پیوستگی گواه این است که هنوز بین ما عشق وجود دارد. اما
می دانم که امشب نیز ناقوسها به صدا در خواهند
آمد. خورشید خیلی وقت است که غروب کرده. و دزد در راه
است. برای متوقف کردنش هیچ کاری از من ساخته
نیست. بنابراین به او خیره می شوم و صبر می کنم و در این
لحظات باقی مانده به اندازه یک عمر زندگی می کنم.
هیچ چیز.

ساعت تیک تاک میکند.

هیچ چیز.

او را در اغوش می گیرم.
هیچ چیز.
احساس می کنم میلرزد. در گوشش نجوا می کنم.
هیچ چیز.
برای آخرین بار می گویم که دوستش دارم.
و دزد از راه می رسد.
همیشه باعث تعجب من بوده که چقدر سریع اتفاق می افتد. حتی حالا، بعد از این همه مدت
. برای اینکه وقتی مرا در اغوش می گیرد، بسرعت پلک می زند
و سرش را تکان می دهد. سپس رویش را به گوشه
اتاق می کند و مدتی به آنجا خیره می شود. نگرانی از چهره اش
می بارد.
نه! ذهنم فریاد می زند. هنوز نه! نه حالا... نه وقتی اینقدر به هم
نزدیکیم! امشب نه! هر شب به جز امشب... خواهش می
کنم! کلمات در درونم هستند. دیگر نمی توانم چنین لحظاتی
داشته باشم! این منصفانه نیست... منصفانه نیست...
اما یک بار دیگر، هیچ فایده ای ندارد.

بالاخره او اشاره می کند و می گوید:

—انها به من زل زده اند.خواهش می کنم مانعشان شو.
اجنه.

دلم به درد می اید.برای لحظه ای نفس در سینه ام حبس می شود.سپس دوباره نفس می کشم،اما این بار کم عمق تر.دهانم خشک می شود و احساس می کنم قلبم به شدت می زند.تمام شد.می دانم.حق با من بود.غروب شد.این سردرگمی شبانه با بیماری الزایمر همدست است و بر همسرم تاثیر می گذارد.سخت ترین بخش بیماری.چون وقتی شب فرا می رسد،او می رود و من حیران بر جای می مانم که ایا ممکن است یک بار دیگر در عشق سهیم شویم؟ سعی می کنم آنچه را برای او اجتناب ناپذیر است از او برانم.می گویم:

—الی،هیچ کس انجا نیست.(و او حرفم را باور نمی کند).

—انها به من خیره شده اند.

سرم را تکان می دهم و زمزمه می کنم:
—نه.

—انها را نمی بینی؟

می گویم "نه" و او در فکر فرو می رود.

مرا از خود دور می کند و می گوید:

—انها درست انجا هستند و به من خیره شده اند.

سپس با خود حرف می زند. و لحظه ای بعد، زمانی که من سعی

دارم او را آرام کنم، با چشمان از حدقه در آمده خود را

مچاله می کند.

با صدایی وحشت زده فریاد می کشد "تو که هستی؟" و رنگ

چهره اش به سفیدی می گراید "اینجا چه کار داری؟"

ترس در وجود او جوانه می زند و من از رده و رنجور می شوم

زیرا هیچ کاری از دستم بر نمی آید. از من فاصله می

گیرد، عقب عقب می رود، دستانش حالت تدافعی دارند و سپس

چیزی می گوید که قلبم می شکند.

فریاد می کشد:

—برو، دور شو. از من دور شو.

او اجنه را از خود می راند. وحشت زده است. اصلاً متوجه حضور

من نیست. می ایستم و به سوی تخت او می روم. اکنون

من هم ضعف دارم. پاهایم درد می کند و پهلویم تیر می کشد. نمی دانم این درد از کجا آمده است. با تقلا سعی می کنم دکمه را فشار دهم تا پرستار را خبر کنم زیرا انگشتانم می لرزد. انگار در هم گره خورده و منجمد شده اند. اما سرانجام موفق می شوم. آنان به زودی اینجا خواهند بود، می دانم و منتظرشان هستم. در طول انتظار به همسرم خیره می شوم.

ده...

بیست...

سی ثانیه سپری می شود و من همچنان خیره به او نگاه می کنم. چشمانم هیچ چیز را از نظر دور نگه نمی دارد. لحظاتی را که با یکدیگر گذرانیدیم به خاطر می اورم. اما در تمام این مدت او حتی نیم نگاهی به من نمی اندازد و من از تلاش او برای عقب راندن دشمن نامریی مبهوت و متحیرم.

با دردی که در کمرم پیچیده است در کنار تخت می نشینم و همچنان که دفتر خاطرات را برمی دارم اشکهایم

سرازیر می شود.الی توجه نمی کند و من می فهمم حافظه او رفته است.

یکی دو ورق از دفترچه به زمین می افتد.خم می شوم تا انها را بردارم.خسته ام.بنابراین می نشینم،تنها و جدا از همسرم.وقتی پرستارها وارد می شوند،می بینند که باید دو نفر را ارام کنند،زنی را که از ترس اجنه ای که در ذهنش وجود دارد در ترس دست و پا می زند و پیرمردی را که او را از زندگی خودش بیشتر دوست دارد و به آرامی در گوشه ای نشسته،صورتش را میان دستهایش گرفته است و می گرید.

بقیه شب را به تنهایی در اتاق خودم می گذرانم.در نیمه باز است و رفت و امد ادم ها را میبینم.دکتر بارن ول اینجاست.با یکی از پرستاران صحبت می کند و من کنجکاوم بدانم چه کسی تا این حد بیمار است که امدن او در این وقت شب ضرورت داشتهاست.

روی صندلی راحتی کنار پنجره می نشینم و درباره روزی که گذرانده ام فکر می کنم.روزی توام با غم و شادی

بود، روزی شگفت و در عین حال درد اور. احساسات ضد و نقیض
من باعث سکوتی چند ساعته شد. امشب برای کسی
کتاب نخواندم. نمی توانستم. چون درون گرایی شاعرانه اشک مرا
در می آورد. صدای رفت و آمد در راهرو قطع شده
است و فقط صدای پای کشیک شب می آید. ساعت یازده شب
صدایی آشنا به گوشم می خورد که بنا به دلیلی
انتظارش را داشتم.

سر و کله دکتر بارن ول پیدا می شود.
_متوجه شدم چراغ اتاق روشن است. اشکالی ندارد داخل
شوم؟

سرم را تکان دادم:
_نه.

وارد می شود و قبل از اینکه در چند قدمی من بنشیند، به دور
و بر نگاهی می اندازد. با لبخند می گوید:
_شنیده ام روز خوبی با الی داشتی.
او شیفته ارتباط من و الی است. نمی دانم علاقه اش به سبب
حرفه اش است یا نه.

— به نظرم روز خوبی بود.

— تو حالت خوب است نواح؟ کمی کسل به نظر می رسی.

— خوبم. فقط کمی خسته ام.

— امروز حال الی چطور بود؟

— خوب بود. حدود چهار ساعت با هم حرف زدیم.

— چهار ساعت؟ این... این باور کردنی نیست نواح.

فقط سری تکان می دهم. او ادامه می دهد.

— تا بحال چنین چیزی ندیده بودم، حتی نشنیده بودم. گمان می کنم تمام اینها از دولتی سر عشق است. شما دو نفر خیلی برای همدیگر مهم بوده اید. حتما او خیلی دوست دارد. خودت این را می دانی نه؟

می گویم: "می دانم"، اما نمی توانم حرف دیگری بزنم.

— نواح، راستش را بگو. چه چیزی تو را رنج می دهد؟ ایا الی کاری کرده یا حرفی زده است که تو را رنجانده است؟

— نه. او فوق العاده بود. راست می گویم. مساله این است که الان احساس... احساس تنهای می کنم.

— تنهایی؟

__بله.

__هیچ کس تنها نیست.

__من هستم.

به ساعتی نگاه می اندازم و خانواده دکتر بارن ول را در نظر

می اورم که در خانه ای ساکت و آرام خوابیده اند، جایی

که او می بایست آنجا می بود، و می گویم:

__تو هم همینطور.

چند روز دیگر بی محتوا گذشت. الی اصلا مرا نمی شناخت. و

اقرا می کنم که هیچ توجهی به امروز و فردا

نداشتم. بیشتر حواسم متوجه روزهایی بود که با او گذرانده

بودم. هر چند خیلی زود، خیلی زود برای همیشه به پایان

خط می رسیدیم، چیزی را از دست نداده بودیم. فقط کسب

کرده بودیم. من خوشحال بودم که این خوشبختی نصیبم

شده.

پس از یک هفته همسرم تا حدی حالت عادی خود را

بازیافت. یا دست کم مانند من زندگی می کرد. برای الی و

دیگران کتاب می خواندم. در راهروها به اینسو و آن سو می

رفتم. شبها بیدار می ماندم و کنار بخاری مینشستم. در این زندگی قابل پیش بینی به طور عجیبی احساس آرامش می کردم.

در یک روز سرد و مه الود، پس از اینکه هشت روز مداوم را کنار یکدیگر سپری کردیم، بنا به عادت همیشگی ام صبح زود بیدار شدم و به سراغ میز تحریرم رفتم. به نوبت عکسها را تماشا کردم و نامه هایی را که سالها قبل نوشته بود، خواندم. دست کم سعی می کردم بخوانم. نمی توانستم به خوبی حواسم را جمع کنم چون سرم درد می کرد. بنابراین آنها را کنار گذاشتم و روی صندلی کنار پنجره نشستم تا طلوع خورشید را تماشا کنم. می دانستم الی یکی دو ساعت دیگر بیدار می شود و می خواستم سرحال باشم. زیرا تمام روز کتاب خواندن حاصلی جز افزایش سر درد نداشت.

چند دقیقه ای چشمانم را بستم. انگار کسی بی وقفه بر سرم می کوفت. سپس چشمانم را باز کردم و به تماشای دوستان قدیمم و تلاطم اب رود خانه مشغول شدم. بر خلاف

الی به من اتاقی داده بودند که می توانستم رودخانه را از
انجا ببینم، رودخانه ای که همیشه الهام بخش من بود.
وقتی روی صندلی ام نشسته بودم اتفاق افتاد، درست لحظه ای
که خورشید از افق سربر آورد. سوزشی در دستم
احساس کردم، چیزی که تابحال سلبقه نداشت. خواستم دستم
را بلند کنم اما مجبور به توقف شدم، چون چنان دردی
در سرم پیچید که انگار با چکش بر سرم کوفتند. چشمانم را
بستم، سپس پلکهایم را به هم فشردم. درد دستم
فروکش کرد، اما بی حس شد، چنان سریع که گویی ناگهان
اعصاب دستم را از زیر بازو قطع کردند. مچ دستم قفل شد
و همزمان درد کشنده ای در سرم پیچید و به نظرم رسید از
گردنم پایین امد و در تک تک سلولهایم پخش
شد، همچون امواج جزر و مد که همه چیز را سر راه خود درهم
می شکند و نابود می کند.
بینایی ام را از دست دادم و صدایی همچون غرش قطار در سرم
پیچید و فهمیدم سخته کرده ام. درد همچون صاعقه
سرتاسر بدنم را فرا گرفت، و در آخرین لحظات هوشیاری، الی را

مجسم کردم که روی تختش دراز کشیده و منتظر شنیدن داستانی است که هرگز نخواهم توانست برایش بخوانم، گیج و گمگشته، ناتوان از دستگیری خود، همچون من. و وقتی برای آخرین بار چشمان را بستم، پیش خود فکر کردم، اوه، خداوندا، چه کرده ام؟

به مدت چند روز به طور متناوب بیهوش بودم و در لحظات هشیاری متوجه شدم که دستگاههایی به بدنم وصل است، لوله هایی از راه بینی به گلویم فرو رفته و دو کیسه محتوی مایع کنار تختم اویزان است. صدای کار کردن دستگاهها را می شنیدم. با صدایی یکنواخت روشن و خاموش می شد و گاهی صداهایی می کرد که نمی توانستم تشخیص بدهم چیست. یکی از دستگاهها که ضربان قلبم را نشان می داد بسیار آرامش بخش بود و مرا به دیاری می کشاند که زمان در آن معنا ندارد.

پزشکان نگران حال من بودند. وقتی علایم دستگاهها را بررسی می کردند، با چشمان نیمه باز نگرانی را در چهره هایشان می خواندم. در گوش یکدیگر پچ پچ می کردند و خیال

می کردند من نمی شنوم": سخته می تواند عواقب
وخیمی داشته باشد، بخصوص در این سن و سال".
حالت چهره شان نشان دهنده پیشگوشان بود": از بین رفتن
تکلم و تحرک، فلج کامل". نظریه ای دیگر، صدایی ناشنا
از دستگاهی دیگر، و رفتن پزشکانی که نمی دانستند من تمام
حرفهایشان را شنیده ام. سعی می کردم این مسایل را از
ذهن بیرون کنم و در عوض حواسم را روی الی متمرکز کنم و
تا آنجا که می توانم تصویر او را به ذهنم راه دهم. تمام
تلاشم را کردم تا زندگی او را به زندگی خود راه دهم. تمام
تلاشم را کردم تا زندگی او را به زندگی خود راه دهم تا
یک بار دیگر با هم یکی شویم. سعی کردم نوازش های او را
احساس کنم، صدایش را بشنو، چهره اش را ببینم و
چشمانم پر از اشک شد چون نمی دانستم ایا قادر خواهم بود
یک بار دیگر او را در اغوش بگیرم؟ در گوشش زمزمه
کنم؟ روزها کنارش بنشینم و با او حرف بزنم و برایش کتاب
بخوانم و با یکدیگر قدم بزنیم؟ تصور نمی کردم
اینچنین پایانی در انتظارم باشد یا دست کم امیدوار بودم این

طور نباشد. همیشه تصور می کردم من بعد از او می میرم، اما انگار مقدر نبود.

چند روزی هوش می ادمم و دوباره بیهوش می شدم تا اینکه یک صبح مه الود دیگر، که قولش را به الی داده بودم، یک بار دیگر جسمم برانگیخت. چشمانم را گشودم و اتاقی پر از گل دیدم که بوی خوش ان تحریکم می کرد. به دنبال زنگ گشتم و با تقلا ان را فشار دادم. پرستار سی ثانیه بعد وارد شد و به دنبال او دکتر بارن ول که بی درنگ لبخندی بر لب آورد.

با صدایی گوش خراش و لرزان گفتم:

__تشنه ام.

و دکتر بارن ول خنده پر صدایی تحویل داد و گفت:

__خوش امدی. می دانستم از عهده اش برمی ایی.

دو هفته بعد از بیمارستان مرخص شدم، اگر چه حالا نصفه نیمه بودم. اگر کادیلاک بودم فقط روی یک چرخ می چرخیدم، زیرا سمت راست بدنم ضعیف تر از سمت چپم بود. آنان می گویند این خبر خوبی است، چون ممکن بود

تمام بدنم فلج شود. گاهی به نظر می رسد افرادی خوش بین دور و برم را احاطه کرده اند.

خبر بد این است که نمی توانم از عصا یا صندلی چرخدار استفاده کنم و برای اینکه صاف راه بروم باید قدمهای نظامی بردارم که البته فقط مختص خودم است. نه چپ_راست_چپ که وقتی بچه بودم برایم کاری عادی بود، یا حتی

لخ لخ کردنهای این آخر عمری، بلکه باید اهسته پایم را روی زمین بکشم. حالا وقتی در راهرو راه می روم ماجرای حماسی هستم. حتی برای من هم این نوع راه رفتن کند است برای مردی که تا دو هفته قبل به ندرت می توانست از لاک پشت جلو بزند.

وقتی برمی گردم دیر وقت است. به اتاقم می رسم. می دانم که خوابم نخواهد برد. نفسی عمیق می کشم و بوی خوش بهاری را که در اتاقم پیچیده است فرو می دهم. پنجره باز است و هوای خنک به داخل می آید. احساس می کنم تغییر دما حالم را جا می آورد. اوایلین، یکی از پرستارهای اینجا که یک

سوم سن مرا دارد، کمکم می کند کنار پنجره بنشینم. می خواهد پنجره را ببندد ولی مانعش می شوم. هر چند ابروهایش کمی بالا می رود، حرفم را قبول می کند. صدای باز شدن کشو را می شنوم و لحظه ای بعد ژاکتی شانه هایم را می پوشاند. او ژاکت را روی شانه ام صاف میکند. انگار من بچه هستم و وقتی کارش تمام می شود، دستش را روی شانه ام می گذارد و با مهربانی ضربه ای به شانه ام می زند. چیزی نمی گوید، اما من از سکوتش می فهمم که به بیرون خیره شده است. مدتی طولانی هیچ حرکتی نمی کند، دلم می خواهد بدانم در چه فکری است اما سوالی نمی کنم. بالاخره اهی می کشد و برمی گردد که برود. نیمه های راه می ایستد، خم می شود و گونه ام را می بوسد، همانطور که نوه هایم مرا می بوسند. از کارش تعجب می کنم. به ارامی می گوید: "خوشحالم که برگشتی. الی دلش برایت تنگ شده است. ما هم همینطور، همه برایت دعا می کردیم چون اینجا بدون تو صفایی ندارد." بعد به رویم لبخند می زند و قبل از رفتن

دستی به روی صورتم می کشد. حرفی نمی زنم. کمی بعد دوباره صدای پاهایش را می شنوم که چرخی را به دنبال خود می کشد و اهسته با پرستاری دیگر صحبت می کند. امشب ستاره ای در آسمان نیست و رنگ آبی و هم آوری همه جا را گرفته است. جیرجیرکها آواز می خوانند و صدایشان را تحت الشعاع قرار می دهد. همچنان که نشسته ام، کنجکاو می شوم که آیا کسی می تواند از بیرون مرا، این زندانی جسم را ببیند یا نه. برقی در آسمان می درخشد و ذهن مرا به گذشته ها می راند. ما که هستیم؟ من و الی؟ آیا پیچک های قدیمی هستیم که دور درخت سروی پیچیده شده است؟ آیا ساقه هایمان به قدری نزدیک به هم درهم تنیده است که اگر مجبور به جداییمان کنند، هر دو می میریم؟ نمی دانم، صاعقه ای دیگر، و میز کنار دستم انقدر روشن می شود که عکس الی را روی آن می بینم. بهترین عکسی که از او دارم. سالها پیش آن را قاب گرفته ام با این امید که شیشه باعث شود تا ابد باقی بماند

دستم را به سوی آن دراز می کنم و عکس را در چند سانتی متری صورتم نگه می دارم. مدتی طولانی به آن خیره می شوم. دست خودم نیست. وقتی این عکس را انداخت چهل و یک سال داشت. هرگز تا بدان حد زیبا نبوده است. خیلی چیزها هست که دلم می خواهد از او بپرسم اما می دانم عکس او جوابم را نخواهد داد. بنابراین آن را کنار می گذارم. امشب الی در انتهای راهروست و من تنها هستم. همیشه تنها خواهم ماند. این فکر وقتی روی تخت بیمارستان بودم به ذهنم خطور کرد. وقتی از پنجره بیرون را نگاه می کنم و می بینم که ابرهای طوفان را ظاهر شده اند، از این بابت مطمئن می شوم. علی رغم میل غمگینم، زیرا می دانم دیگر هرگز مانند گذشته با یکدیگر نخواهیم بود. با وجود این بیماری دیگر ممکن نیست. با آخره برمی خیزم و به سوی میز تحریر می روم و چراغ مطالعه را روشن می کنم. این کار بیش از آنچه تصور می کردم نیازمند تلاش است و من نیروی زیادی هدر می دهم. بنابراین به سرغ صندلی کنار پنجره نمی روم. همانجا

پشت میز می نشینم و به عکس هایی خانوادگی، عکس های بچه ها و عکسهایی که در تعطیلات گرفته بودیم. عکس های الی و من. به روزگاری برمی گردم که با الی داشتم یا به تنهایی یا با خانواده، و یک بار دیگر پی می برم که چقدر عمر کرده ام.

کشو را باز می کنم و گل های پیرا که زمانی به الی داده بودم پیدا می کنم. کهنه و رنگ و رو رفته شده اند و روبانی دور ان بسته شده است. آنها هم مانند من خشک و پژمرده شده اند و اگر دست بخورند می شکنند. اما الی آنها را نگه داشته است. یک بار به او گفتم: "اینها را برای چه می خواهی؟" اما او خود را به نشنیدن زد. و گاهی شبها او را می دیدم

که گلها را طوری دست گرفته است انگار اسرار زندگی را برایش فاش می کنند. امان از دست این زنهار. از آنجا که به نظر می رسد امشب شب خاطره هاست، می گردم و حلقه ازدواجم را پیدا می کنم. در کشوی بالایی در کاغذی پیچیده شده است. دیگر در انگشتم فرو نمی رود زیرا

بندهای انگشتانم متورم شده اند و خونی در آنها جریان ندارد. کاغذ را باز می کنم. حلقه انجاست بی آنکه تغییری کرده باشد. حلقه اقتدار است، یک نماد، یک چرخه و می دانم هیچ حلقه ای ممکن نبود جای آن را بگیرد. از همان اول می دانستم و اکنون هم می دانم. و نجوا می کنم: "الی، ملکه من، زیبای لایتناهی من، من هنوز متعلق به توام و همیشه خواهم بود. تو بهترین چیز زندگی منی."

دلم می خواهد بدان ایا حرفهای مرا می شنود؟ منتظر علامتی می مانم اما خبری نمی شود.

ساعت یازده و نیم است و به دنبال نامه ای می گردم که او برایم نوشته بود. نامه ای که وقتی سر حال هستم آن را می خوانم. آن را همان جا که گذاشته بودم پیدا می کنم. قبل از اینکه بازش کنم چند بار پشت و رویش می کنم. دستانم می لرزد و سرانجام شروع به خواندن می کنم:

نواح عزیز

این نامه را زیر نور شمع می نویسم و تو در اتاق خوابی که از اولین روز ازدواجمان در آن شریک هستیم خوابیده

ای. هر چند صدای ملایم تنفس تو را نمی شنوم، می دانم که
انجایی و من نیز مانند همیشه در کنارت می ارامم و گرما
و آرامش تو را حس می کنم و نفسهایت به آرامی مرا به
سرزمینی هدایت خواهد کرد که انجا خواب تو را می بینم و
این را که چقدر تو نازنینی.
اتشی که در کنارش نشسته ام مرا به یاد اتشی می اندازد که
دهها سال پیش در کنار ان نشسته بودیم و تو شلوار
جین به پا داشتی و من نرم و لطیف تو بر تنم بود. همان وقت
به دلم افتاد که ما همیشه با هم خواهیم بود، اگر چه روز
بعد متزلزل شدم. قلب من اسیر شاعری جنوبی شده بود و با
تمام وجود می دانستم که همیشه از ان توام. از چه کسی
پرسیدم ایا عشق همچون شهابی از راه می رسد و مانند امواج
در هم کوبنده نعره می کشد؟ زیرا آنچه بین ما رخ داد
این چنین بود و امروز نیز هست.
فردای روزی را که به سراغت آمده بودم به یاد می اورم، روزی
که مادرم از راه رسید. بشدت ترسیده بودم، بیش از هر
زمان دیگر، زیرا مطمئن بودم برای اینکه ترکت کردم هرگز مرا

نخواهی بخشید. وقتی از اتومبیل پیاده می شدم تمام بدنم می لرزید، اما تو با لبخند ترس مرا از میان بردی و آن طور که دستت را به سویم دراز کردی، وحشت از وجودم رخت بربست. فقط گفתי: "با قهوه چطوری؟" و پس از آن، در تمام سالهایی که با هم بوده ایم هرگز به رویم نیاورده ای.

نه وقتی می رفتم سوال کردی و نه وقتی با چشمان گریان بازگشتم. همیشه می دانستی که نیازمند اینم که در کنارم باشی یا تنهایم بگذاری. نمی دانم از کجا می فهمیدی، ولی می فهمیدی، و این کار مرا اسان می کرد. بعد وقتی به آن کلیسای کوچک رفتیم تا حلقه در انگشت یکدیگر کنیم و پیمان ازدواج ببندیم، در چشمان تو نگاه کردم و فهمیدم تصمیم درستی گرفته ام. همچنین پی بردم احمق بودم اگر کس دیگری را جای تو انتخاب می کردم. از آن پس، هرگز تردیدی به دل راه نداده ام.

ما زندگی شگفت انگیزی را در کنار یکدیگر سپری کرده ایم. من در این باره زیاد فکر کرده ام. گاهی چشمانم را می

بندم و تو را در نظر می اورم با موهایی جو گندمی در ایوان
نشسته ای و گیتار می زنی و بچه هایمان بازی می کنند و
به افتخار موسیقی زیبایی که نواخته ای برایت کف می زنند.می
بینم که لباس هایت در اثر کار زیاد لک شده است و
تو خسته ای، و وقتی پیشنهاد می کنم کمی استراحت کنی،می
خندی و می گویی: گاستراحت همان کاری است که می
کنم." و متوجه می شوم که عشقت به بچه ها عاشقی و پر شور
است. بعد که بچه ها می خوابند می گویم:" تو پدر خوبی
هستی، بهتر از آنچه تصورش را می کنی." و خودمان هم میرویم
که بخوابیم.

برای خیلی چیزهاست که دوستت دارم، بخصوص احساسات پر
شور و هیجان انگیزت که همیشه زیباترین چیز در
زندگیمان بوده است و برای عشق و شاعر پیشگی و رفاقت و
زیبایی و طبع و طبع و احساسات پدرانه ات. و خوشحالم
که این چیزها را به بچه ها هم یاد داده ای، برای اینکه می دانم
زندگی شان را پر بارتر می کند. آنان به من می گویند
که چقدر برای آنها عزیزی و هر وقت این حرف را می

زنند، خودم را خوشبخت ترین زن دنیا احساس می کنم.
تو به من هم خیلی چیزها آموخته ای، الهام بخش من بوده ای و
در زمینه نقاشی حمایت کرده ای و هرگز نخواهی
دانست این کار تو چقدر برایم ارزشمند بوده است. کارها من الان
در موزه ها و مجموعه های خاصی نگهداری می شود
و با اینکه اوقاتی بوده است که به دلیل انتقادهای و برگزاری
نمایشگاهها ذهنی اشفته و پریشان داشته ام، همیشه با
کلمات پر مهرت حاضر بوده ای و تشویقم کرده ای. تو
احتیاجات مرا برای کار در کارگاه نقاشی و خلوت مورد نیازم
درک کرده ای و بیشتر از نقاشی، به وضع لباس و آرایش موهایم
و گاهی مبلمان منزل رسیدگی کرده ای. می دانم
اسان نبوده است. مرد می خواهد که از پس این همه کار برآید و
با چنین مسایلی روزگار بگذراند، نواح. و تو ان
مردانگی را داشته ای، به مدت چهل و پنج سال، سالهایی
شگفت.

تو علاوه بر شوهر، بهترین دوست من هستی و نمی دانم از کدام
رفتارت بیشتر لذت می برم. هر یک برایم دفرینه ای

است، همانطور که زندگی مشترکمان گنجی نفیس است. نواح، تو چیزی قوی و زیبا در باطن داری و ان مهربانی است، چیزی که هر وقت به تو می نگرم در تو می بینم؛ چیزی که هر کس به تو می نگرد، در تو می بیند؛ مهربانی. تو بخشنده ترین و آرامش بخش ترین مردی هستی که تا به حال دیده ام. خدا با توست و باید هم باشد، چون تو فرشته اساترین انسانی هستی که دیده ام.

می دانم خیال می کنی دیوانه ام که می خواهم قبل از ترک این جهان خاکی داستان زندگیمان را بنویسیم، اما برای این کار دلیلی دارم و از تو برای شکیبایی ات سپاسگزارم. اگر چه بارها پرسیدی، من هرگز به تو نگفتم دلیلم چیست. اما اکنون تصور می کنم وقت آن است که بدانی.

ما یک عمر طوری زندگی کرده ایم که بیشتر زوجها هرگز حتی تصورش را نمی کنند. و با این حال وقتی به تو نگاه می کنم، از این آگاهی که بزودی همه چیز تمام خواهد شد وحشت سراپای وجودم را فرامی گیرد. ما هر دو می دانیم کار من به کجا خواهد کشید و معنای آن برای ما چیست. من

اشک های تو را می بینم و بیش از آنچه نگران خود باشم
نگران تو هستم، زیرا از رنجی که گریبان گیر تو خواهد شد می
ترسم. با هیچ کلامی نمی توان تاسف مرا بیان
کرد. کلمات را گم کرده ام.

تو را از صمیم قلب دوست دارم. باور ان دشوار است، اما چنان
می پرستم که علی رغم عوارض این بیماری، راهی
برای بازگشت به سوی تو پیدا خواهم کرد. قول می دهم. و از
اینجاست که داستان ما شکل می گیرد. وقتی من تنها و
گمگشته ام، ان را برایم بخوان، درست همانطور که برای بچه ها
تعریف کردی و می دانم که به طریقی پی خواهم برد
درباره ماست و شاید، فقط شاید، راهی پیدا کنیم که بار دیگر با
هم باشیم.

عزیز دلم، روزهایی که تو را به خاطر نمی اورم، بر من خشم
مگیر، و ما هر دو می دانیم که ان روز فرا خواهد رسید. هر
اتفاقی که بیفتد، بدان که عاشقت هستم و همیشه خواهم
بود. بدان که بزرگترین موهبت زندگی نصیب من شد، موهبت
با تو بودن.

و اگر این نامه را نگه داری و دوباره بخوانی، آنچه را اکنون برایت نوشته ام باور خواهی کرد. نواح، هر جا که باشی و این نامه هر کجا باشد، عاشقانه دوستت دارم. امروز که این را می نویسم دوستت دارم و انگاه که این را می خوانی نیز دوستت دارم. و بسیار متاسفم که قادر نیستم خود این را به تو بگویم. از صمیم قلب می پرستم، شوهرم. تو رویای من هستی و همیشه خواهی بود «الی»

نامه را کنار می گذارم و از پشت میز بلند می شوم تا دمپایی ام را پیدا کنم. آنها نزدیک تخت خوابم هستند، و باید بنشینم تا آنها را به پا کنم. سپس می ایستم و به آن طرف اتاق می روم و در را باز می کنم. نگاهی به راهرو می اندازم و جانیس را می بینم که پشت میز پرستاری نشسته است. دست کم تصور می کنم که او جانیس است. برای رسیدن به اتاق الی باید از مقابل میز او رد شوم اما در این وقت خیال نمی کنم اجازه دهند اتاقم را ترک کنم و جانیس نیز هرگز قانون را زیر پا نمی گذارد. شوهر او وکیل است.

صبر می کنم ببینم انجا را ترک می کند یا نه، اما به نظر نمی

رسد خیال حرکت داشته باشد و کاسه صبر من لبریز می شود. از اتاق خارج می شوم، اهسته و پای کشان، تکیه بر طرف راست بدن، اهسته و پای کشان. قرنی طول خواهد کشید تا آن فاصله را طی کنم. اما جانیس متوجه نزدیک شدن من نمی شود و من مانند پلنگی ساکت از میان جنگل عبور می کنم، مانند جوجه کفتری نامریی.

در نهایت مچم را می گیرد. تعجب نمی کنم. مقابل او می ایستم. می گوید:

—نواح چه کار می کنی؟

—قدم می زنم خوابم نمی برد.

—خوب می دانی که نباید این کار را بکنی.

—بله می دانم.

سر جایم می ایستم. تصمیم خود را گرفته ام.

—در واقع نیامده ای قدم بزنی، درست است؟ تو می خواهی الی را ببینی.

—بله.

—نواح یادت می آید آخرین باری که شب او را دیدی چه اتفاقی

افتاد؟

—بله یادم می آید.

—پس می دانی که نباید این کار را بکنی.

جواب سر راست نمی دهم. در عوض می گویم:

—دلم برایش تنگ شده است.

—می دانم دلت تنگ شده، اما نمی توانم اجازه بدهم او را ببینی.

—سالگرد ازدواجمان است. (و راست گفته ام. یک سال به سالگرد

طلایی مان مانده است. امروز چهل و نه سال از

ازدواجمان گذشت.)

—صحیح.

—پس می توانم بروم؟

برای لحظه ای رویش را بر می گرداند و صدایش تغییر می

کند. حالا ملایم تر شده است و من تعجب می کنم. او

هرگز اینطور عاطفی با من برخورد نکرده بود.

—نواح، پنج سال است که اینجا کار می کنم و قبل از آن هم در

اسایشگاههای دیگر کار می کردم. صدها زوج را دیده ام

که با غم و رنجشان دست و پنجه نرم می کنند، اما هیچ کس را

ندیده ام که مثل تو از عهده ان برآید. در اینجا هیچ کس، نه دکترها و نه پرستارها، کسی را مثل تو ندیده اند. برای لحظه ای سکوت می کند و عجیب است که چشمانش پر اشک می شود. انگشتی به گوشه چشمش می کشد و ادامه می دهد:

—در مورد کاری که می کنی فکر می کردم. در مورد اینکه چطور روز به روز به این وضع ادامه می دهی اما حتی تصورش برایم سخت است. من نمی دانم تو چطور این کار را می کنی. گاهی حتی بر بیماری او هم غلبه می کنی. دکترها که اصلاً سر در نمی آورند ما پرستارها هم همینطور. این عشق است، هیچ چیز نیست مگر عشق. این باور نکردنی ترین چیزی است که دیده ام. بغض راه گلویم را می بندد و نمی توانم حرف بزنم. —اما نواح، قرار نیست تو این کار را بکنی و من نمی توان به ات اجازه بدهم پس به اتاقت برگرد. سپس لبخندی ملایم تحویل می دهد و برگه های روی میزش را زیر و رو می کند و می گوید:

—و اما من به طبقه پایین می روم تا قهوه ای بنوشم. تا مدتی
بر نمی گردم تا سری به ات بزنم. پس دست به کاری
احمقانه زن.

سریع از جا بلند می شود، دستی به بازوی من می زند و به
سوی پله ها می رود. حتی نگاهی به پشت سر نمی اندازد و
من ناگهان تنها می شوم. نمی دانم چه تصمیمی بگیرم. چشمم
به جایی که او نشسته بود می افتد و متوجه فنجان قهوه
اش می شوم که پر است و از آن بخار بلند می شود و یک چیز
دیگر یاد می گیرم، اینکه ادم های خوب در دنیا
فراوانند.

برای اولین بار در طول مدتی که با سختی مسافت اتاقم تا اتاق
الی را طی کرده ام، احساس گرما می کنم. قدمهایی که
برمی دارم به اندازه قدم های پیکسی استراو (شخصیت تخیلی
یکی از داستان های کودکان، پریزاد کوچکی که در
مهدتاب می رقصید) است که حتی این هم برای من خطرناک
است، برای پاهایی که از قبل خسته بوده اند. انگار باید
دستم را به دیوار تکیه دهم تا زمین نخورم. چراغهای مهدتابی

بالای سرم چشمانم را ازار می دهند و مجبورم نیمه باز نگاهشان دارم. از جلوی ده_دوازده تا اتاق تاریک، اتاق هایی که قبلا در آن کتاب خوانده ام، رد می شوم و احساس می کنم دلم برای ساکنانش تنگ شده. به راهم ادامه می دهم. با هر قدم احساس می کنم قوی تر شده ام. صدای باز شدن دری را از پشت سر می شنوم، اما صدای پا نمی آید. به راهم ادامه می دهم. تلفن روی میز پرستار زنگ می زند و من خودم را جلو می کشم تا گیر نیفتم. به سارق مسلحی می مانم که شبانه با نقابی بر چهره و سوار بر اسب از شهرهای خواب الود صحرایی عبور می کند و در خرجینش ذرات طلا دارد.

سر چه کسی را دارم شیره می مالم؟ حالا که به سوی زندگی ساده ای کشیده شده ام. من احمقم، پیرمردی عاشق، خیال بافی که جز کتاب خواندن برای الی و در اغوش گرفتن او، رویایی در سر ندارد. گناهکاری که خطاهای زیاد مرتکب شده است، مردی که به معجزه اعتقاد دارد، اما پیرتر از آن است که خود را تغییر دهد، پیرتر از آنکه به چیزی اهمیت

دهد.

وقتی بالاخره با اتاق او می رسم رمقی برایم نمانده است. پاهایم
لق می خورد، چشمم سیاهی می رود و قلبم به طور
مسخره ای در سینه ام می تپد. انقدر با دستگیره کلنجر می
روم تا دست آخر دو دستی و با زحمت زیاد در را باز می
کنم. نور راهرو به اتاق می تابد و روی تخت الی را روشن می
کند. و وقتی چشمم به او می افتد، پیش خود فکر می کنم
که من چیزی نیستم جز عابری در خیابان شلوغ، فراموش شده
ای همیشگی.

اتاق او ساکت است. پتو نیمی از بدنش را پوشانده است. بعد از
لحظه ای به یک طرف می غلتد و سر و صدای او
خاطرات خوش را برایم تداعی می کند. روی تخت ریز نقش به
نظر می رسد و همچنان که تماشایش می کنم، می دانم
که همه چیز بین ما تمام شده است. هوا بوی نا گرفته و سرد
است. این مکان مقبره ما شده است.

به مدت تقریباً یک دقیقه، در این سالگرد ازدواجمان هیچ
حرکتی نمی کنم. دلم می خواهد به او بگویم چه احساسی

دارم، اما ساکت می ایستم تا بیدارش نکنم. از این گذشته، روی
تکه کاغذی که زیر بالش او خواهم گذاشت، آنچه را می
خواهم بگویم، نوشته ام.
عشق، در این واپسین ساعات پر مهر،
حساس و خالص است،
با از راه رسیدن سپیده با ان نور ملایم پر اقتدارش،
عشقی بیدار می شود که به یقین ابدی است.
به نظرم می رسد کسی نزدیک می شود، بنابراین وارد اتاق او
می شوم و در را پشت سرم می بندم. تاریکی حکمفرما
می شود و من با کمک حافظه طول اتاق را طی می کنم و خود
را به پنجره می رسانم. پرده را کنار می زنم و مهتاب به
اتاق می تابد. ماه گرد و کامل، نگهبان شب. رو به الی می کنم و
رویای هزاران رویا را می بینم. گرچه می دانم نباید این
کار را بکنم، لبه تخت او می نشینم، و تکه کاغذ را زیر بالشش
می گذارم. سپس دستم را جلو می برم و به آرامی
صورتش را لمس می کنم. به نرمی پودر است. موهایش را نوازش
می کنم. نفس در سینه ام حبس شده است. احساس

شگفتی می کنم. ترسی امیخته با احترام بر وجودم مستولی می شود. او تکانی به خود می دهد و به آرامی لای چشمانش را باز می کند. و من ناگهان از حماقت خود پشیمان می شوم. زیرا می دانم داد و فریاد به راه خواهد انداخت. همیشه همین طور بوده است. بخوبی می دانم که ضعیف النفس هستم و انی عمل می کنم، اما احساسم به من اصرار می ورزد برای ناممکن تلاش کنم. به سوی او خم می شوم و صورتهایمان به هم نزدیک می شود.

وقتی لبانم بر گونه اش قرار می گیرد، چنان لرزش غریبی به جانم می افتد که در تمام سالهای زندگی مشترکمان چنین احساسی نداشته ام، اما خود را کنار نمی کشم. و ناگهان معجزه رخ می دهد. احساس می کنم لبانش از یکدیگر باز شد و آن بهشت فراموش شده را نشان داد، گویی تمام این مدت هیچ چیز تغییر نکرده و همچون ستارگان عمری ابدی داشت. گرمای بدن او را حس می کنم و به خود اجازه می دهم کنارش دراز بکشم. چشمانم را می بندم و همچون کشتی زندگی در ابهای پرتلاطم می شوم، قوی و بی باک. و او

بادبانهای من است. به آرامی دستی روی گونه اش می کشم. سپس دستش را می گیرم. بر گونه اش بوسه ای می زنم و به صدای نفسهایش گوش می کنم. او زمزمه می کند: "اوه، نواح... دلم برایت تنگ شده بود".

معجزه ای دیگر... بزرگترین معجزه ها! و انگاه که درهای بهشت به رویمان گشوده می شود، هیچ راهی نیست تا از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم. در لحظه ای که احساس می کنم او دستهایش را به دور من حلقه می کند و دنیا سرشار از شگفتی می شود.

"پایان"

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس <https://www.RomanBook.ir>
وارد سایت شوید.